

100

عَالِي
 الْاَمْرِ
 قَدْ رَفَعْنَا
 رُؤُسَنَا
 وَنُصْرَتُنَا
 خَلَّدَ اللَّهُ
 مَوْلَانَا

بسم الرحمن الرحیم

سپاس سرشناس خداوند گیتار که خردار شناختن و در بافت کنند و
آگاه نیست و هیچکس ستایش او بشمار ندارد کرد و از او درود بر همه چیز
و خوشنودان تخت مایان زمان که جهان از کمر سی امین دار
داعلم هرمن رانیده اند سپس چون در زمان شهراری خسرو
صاحبقران شاه کیتی ستان خدیو ملک پاسبان پایدار
جهان و مایه آسایش مردمان پدر بر پدر شاه و ایران خدیو
جهاندر شه ناصرالدین بنو که روزگار خسرویش مایه و کشته
بخش تابنده باد از پرتو دادش کیتی آباد و ایران مینو نشان که
وطن نیاکان باستان فارسیان است ز شک مینوی برین کشته

و روز بروز دانش و هنر پیشکار و روزی **پیشکار** است
 من بنده شمرند و مسافر مظلوم **الحمد لله** **الحمد لله** **الحمد لله**
 تا بریا طعنه بدرویش فانی ایرانی مراد که پیش است
 برای حب وطن نیاکان خود از هندوستان بایران
 آمده و در پیدا کردن نامهای باستانی همواره در گوشش
 مختصری از نامه نامی و کج کرامی کان دانش و پیشش جاوید
 خرد که اندکی از اندرزهای شت و خشور و خشان **شهنشاه**
 پیشداد پیشداد هوشنگ اندرز دانشوران دیگر است
 بدست کرده برای بهره یافتن مردمان و آگهی انبای زمان
 از راه ورودش پادشاهان باستان ایران اگر چه سخنان
 حکمت آمیز که هر یک از آن وحی منزل از حضرت **شهنشاه**
 هوشنگ پیشداد است ولی بنده همین نامه را بدین الحاق

چیزی دیگر محض تقدیر و سنجیدگی است
و شادی و غم و شادی و غم و شادی و غم
میکنی تو میپسندارگان بدی کردون فرو گذارد و دران
را کند قرض است فعلی است بدت پیش روزگار در هر
کدام دور که خواهد ادا کند را برادر است هدایت
نمایند که این پیری نفس اماره روی برتابند و از ازار و ستم
خلق بزدان دست بردارند و از فیض الهی بهره یابند
و بدانند که آفریدگان را آفریدگار یکی است و از آفریدن
کل مخلوق نیکی خواسته و هیچگاه امر را تفاوتی نگذاشته
همه خلق یک خداوند و از نسل یک آدمند مایه همه از خاک
و بازگشت همه بجا یک است بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوشتند چه عضوی بدرد او در دوزخ

در عضو بارانما بذار تو کرمختد کمران منمی نشاید
که نامت نهند آدمی پس یزدان یگانه با خلق اوست
و چنانکه با خلق اوست و چنانکه خود با همه نیکی کند خواهد
که بندگان خود نیز با هم مهربان باشند و اذیت و آزار
بر هیچیک از مخلوق خود روا ندارد و همه را بگردار پادشاه
کند از کسی نپرسد انیت از کیست گوید کردار تو چیست
و از همه آفریدگان ایمان خواهد یافتین داشتن بود انیت
ذات پاک خداوند و نیکی کردن با آفریدگان او دیگر هر
زبان مقبول و بهر مکان مطلوب و از هر قوم باشد

مرقوم است چه یزدان چه الله و چه تبار

پاک یزدان همه را توفیق خیر

عطا فرماید

بسم الله الرحمن الرحيم

سزاوارتر ستایش پروردگار عالمیان هم اظهار جمال و کمال
صفات و اسمای خویش است در مظاهر ظهور و خفای اول
والآخر و جمال بر در زکون مظاهر و باطن که کریمه هو الاول
والآخر و المظاهر و الباطن ناطق است بآن یا من بدا
جمالک فی کلماتی و لایق تر نیایش آفریدگار آدمیان
هم ابراز نثار و محبت خود است از آئینه زبان جامع صور
و اعیان که مبودای لا احصی شایع است که انک کما شیف
علی نفسک شاهی است بران حدیث آنجا که از زین
شانست سپاس اندیشی ما ناسپاسیت تو حیرت

پس که سمت میزند جیش که کیر و قطعه در یار در آغوش
 شایسته بر نیامات سرور کاینات که بفا هر استدغائی به
 در جانت هم اظهار قرب و منزلت خودش است که حد
 می مع الله وقت لایمعی فی ملک مغرب لانی بر سر مختار
 ازان و بایسته بر صلوات خلاصه موجودات هم افاضه رحمت
 واجب العطیات است در او و الله صلوات او که آیه ان
 ولا تکتبوا صلوات علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوات علیهم
 و سلموا تسلیماً شمر است بر آن صلی الله علیه و آله الکرام
 محمد کافینش است خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش
 بر ضایر ارباب بصایر محفی و مستمر مبارکه با قم این کلمات
 و جامع این مقالات المحتاج الی ربه الکریم ابن حاجی شمس
 الدین محمد حسین میگوید که در سال هزار و شصت و پنج هجری

بنوی علیہ وآلہٖ الصلوات کہ نواب مستطاب مستغنی القای
 کرامی ذات شایسته صفات رضیه الاطوار مرضیه
 الشعار پاک طینت والاہمت کسری عدالت حاتم
 سخاوت کریم الطبع جلیل القدر عالیقدر پاکیزہ نمد
 کہ مہم مرتب و جلالت شان و نجابت نسبت و بلند
 و اخلاق شایسته و کردار بائستہ این بزرگ بزرگوار پایہ
 نذر د کہ اگر سالہای بسیار صاحب قدرتان سخن بلند
 تلاشان معنی در تلاش پان آن آیند از عمدہ ادای اند کہ
 از بسیار و عشر از معشار آن برآیند تا در جوہ صمد مانند چون
 منی چہ کجوار دست و زبان منی چہ برآید کہ از بکلای
 سموری و معنوی و فضایل ذاتی و کسبتی این روح مجسم
 و جان منصور صرفی تواند نوشت یا نگشت تواند بیان نمود

هر که را دیده بصیرت باز بود و چشم حقیقت پش گشاده
 و از سعادت انوار طرازشش پر تو یافته میداند که این کشار
 تکلفی و تضلفی نیست اما بود ای مالایدرک کله لایزک کله
 چون خواهش آن کرده که برخی از صفات جمیده این حمیده
 خصال را که فراخورد یافت چون منی بود در سپان آرد
 محرومان محفل سامی مرتبش را نیز از شنیدن و خواندن آن ^{حفظ}
 و اخرو و ضعیبی کا لغیب آید لهذا بنصه ظهور می بخار که
 از جمله خصال رضیه این بزرگ کرده الی معرفت و شناسا
 موجود حقیقی و واحد تحقیقی است که با وجود حجت کثرت
 اشتغال بلا بدیات ریاست در مشاهدات و وحدت
 و رعین صحبت در خلوت اند که حجاب کثرت مانع جمال وحدت
 نمیشود و در رعین خلوت در صحبت که ظهور وحدت که محبوب

پسند طبع مبارکش افشاده و نیت خیر منیتش همین است
اگر مکارم اخلاق و محاسن صفات و اشعار دلپسند
و کلمات ارجمند سعادت مند بنماید و تجزیه جمیع و ترتیب
آید مجلدی علییه باید نهائش کلمه چند از طلعت مشکل
پسندش نیز درین انتخاب ایراد نموده بآ نمودن جی از
کلمات صوری و معنوی بوده فرموده اند شکر و خیر
که از عبادت بند با مستغنی است و بر آن اجر میدهد
و نیز فرموده اند آن حرص سوء مزاج النفس کما ان الاستغناء
سوء مزاج الکینه و فرموده اند جهل مرکب خادم بظاهر
دلسوز بیاطن منافق است بگذارد که صاحبش ملزم
شود و بگذارد که بصواب برسد فرموده اند ابل دولت
نه ندکانی بعزت فرموده اند دوست دوست دوست

۱۱
باشد کردوستان دنیا که با هم دشمن اند و دشمن دوست
دشمن بود بخلاف دشمنان دنیا که فقر اند که دوستان دنیا
دوستند ایشانرا فرموده اند بهترین کلمات و جامع ترین
همه صفات اینست علم با عمل مال با مال و دوستان بنفش و غفل
عافیت بدن با جمعیت دل فرموده اند اگر دنیا بخانه الحقیقه
نشست چو نیست که طالبانش آنرا نکوهش میکنند اگر
درویشان نکوهش آن نمایند بجا است که دشمنان اند
گفته اند که وجوه حرمت قمار یکی آنکه دوست را بطش غلبه
فایم مقام دشمن کند مگر مرضا را که بجای او تاسه این صاحب
صاحب نظر بخلاف ابنای عصر و اصحاب و هر که بشوهرت
حسی و لذات بدنی میکذرانند صرف کلمات نفسانی
و تحصیل مشروبات اخروی و تذکار سخنان اکابر حکما و کرام

مواضع و نصیحت فاضلا و حقایق و معارف عرفانست
 مؤید اینحال و مقال آنکه بتاریخ مذکور صدر که زنی و فقیه
 معامله ضعیفه مالوه بحسن تدبیر و رای صائش منوط و مربوط
 بوده و این رهین احسان استعداد سعادت صحبت و
 جانش را الزام کرده روزی از روزها که مذکور از کلمات
 موعظت آیت حکما در میان بوده ازین دولتخواه صمیمی
 فرمودند که کتاب جاودان خبر در آنکه حقیقتش بعد ازین
 تخریج ابد یافت بنظر در آمده بعرض رسانید که نام این کتاب
 بکوش زرسید تا بدین چه رسد بزبان حقایق بیان کند
 که نکات دلپذیر و کلمات دلاویز این کتاب پیش از اینست
 که بحیطه تعریف آید و بیشترین اوقات ما بطلع آن
 شما هم عبوری نمائید چون فقره حیدری از آن بنظر در آید

الحق سخنان خوب سودمند بسیار در آن یافت از پادشاهان
عظیم الشان و دانیان باستان که خاص عام از آن بهره
مند گردند نهایتش چون اصل کتاب عربی بود اگر ترجمه شود
و بواسطه ایجاد کلام عربی مترجم عبارات طویل الذیلی
بجهت وضوح آن ایراد نموده که لطافت لفظ و معنی پوشیده
مانده بخاطر آورد که مضمون استغنی را بشوق چهارستان فارسی
که محض ترجمه نباشد بجزیر نماید که هم عبارت مختصر گردد
توضیح معنی ظاهر تر گردد و بنام علییه فقره چندنی موافق
اراده نوشته شده استش برده خوانند و اراده ملاحظه فرمایند
داشتند پسندیده فرموده که اگر این کتاب ناخضره چین
دستور تحریر یابد نه خوبی بشود و چنین کند به موجب
اشاره در تحفین آن کتاب بوده که بسیاری از اسباب

رفتن این حقیه از موهبه مالوه بدرگاه گیتی پناه اتفاق
 افتاد و بحسب اتفاق که بعضی از غفران وارد کلبه فقیه
 میکشید و بتقریبی ازین انتخاب در میان می آمد یا از آنرا
 از شنیدن این سخنان وقت خوش میشد و با تمام این
 ترغیب می نمودند تا آنکه بواسطه یکی از دوستان
 موافق اصل کتاب که عربی بود بدست آمد چون معلوم شد
 که این کتاب از مؤلفات استاد فاضل ابوعلی مسکوئی
 صاحب کتاب الطهارت است که خواجه نصیرالحق و
 المله دروفعی که اراده ترجمه آن کتاب که اکنون باطل
 ناصری مشهور است مینمود در حق کتاب الطهارت
 چنین فرموده اند که معانی بدان شریفی از الفاظ بآن
 لطیفی که کوئی قیامت بر بالای آن دوخته سلیخ کردن

و در لباس عبارتی و اسی نسخ کردن عین مسخ کردن باشد
 و هر صاحب طبع که بر آن وقوف یابد از عیب جوئی و
 غیب که فی مضمون نماید اراده فسخ آن عزمیت نموده
 که هرگاه مثل خواهی از حق کتاب الطهارت چنین نوشته
 باشد و این کتاب در الفاظ و معانی بهتر از آن بود این مسکین
 باین قلت بضاعت از کجا استطاعت آن بود که از عهد
 ترجمه آن برآید احضار الامر بخاطر رسید که در واقع این نسخه کتاب
 ترجمه است که دیگران کرده اند نه ترجمه و این معنی هم
 آن کردید که اندک تصرفی نیز در آن نموده آید مثل آنکه چون
 صاحب کتاب سخنان هر حکیم را از حکمای روم و فرس
 و عرب دهند جدا جدا نقل کرده و باین اعتبار که بسیار
 در کلمات واقع گشته که را ترا میسر باشد حذف کند

و در بعضی مواضع موافق مقام شهادی از احادیث
و اشعار اکابر و سخنان عرفا الحاق نماید و در ترتیب نیز
تقدیم و تاخیری نسبت مناسبست جایز دارد چنانکه در
اصل کتاب پیداشدن جاویدان خرد را که بعد از سخنان
هوشنگ ایراد نموده فقره در اول انتخاب ثبت کرده
احادیث اصل کتاب را بلفظ نقل کرده و ترجمه نموده و بسبب
این تغییرات چون نسخه علیّه شده با انتخاب تمیّه نمودن
از مکارم اخلاقی مطالعه نمایندگان آنکه اگر خطای در نظر

آرند اصلاح نمایند

در رسیدن شد کجا حیات و پادشاهی

استاد فاضل و حکیم کامل ابوعلی احمد بن محمد سکویه میگوید که
در غفوان شباب که مطالع کتاب ابی عثمان حافظ که

بست مطالعه

باستطالقه فهم موسوم است میگردم که تعریف بسیار
از کتاب جاویدان خرد وصیت حضرت شاهنشاه پیشه
هوشنگ کرده بود من خوانان و جوانان آن شدیم
از سعی وجد بسیار آنرا در ملک پارس بدست آورده
خواندم اگرچنین کتاب مشغول و مشغون بود بکلمات
دلاویز و فصاح سودمند لیکن امثال و نظایران از
حکماء فارس و روم و عرب و هند و اوان باقیم مناسبت
چنان دیدم که نسخه جاویدان خرد را باوصایا و مواظبات
حکماء اربعه در حیطه جمع و تالیف آورم که علماء و فضلا را
تجدید دگری بود و جوانان را ارشادی و مرااجری از
مشروبات اخروی و در پیداشدن جاویدان خرد
استاد فاضل چنین میگوید که ابو عثمان حافظ در کتاب

بخود نقل از فضل بن سهل که وزیر مامون بود کرد
 که وقتی مامون الرشید بحکومت طراسان از قبل
 خود آمد ملوک اطراف ایلیان با تحف و هدایا بدرگاه
 مامون میفرستادند از جمله حاکم کابل از دانیان آن
 دیار رسول فرستاد و بان نام و بامون نوشت که
 تحفه بجهت شما فرستاده ام که نفیس تر و بزرگتر و بهتر از آن
 در روی زمین نیست مامون تعجب بسیار کرده گفت
 بپرسیدارین مرد که آمده چه آورده گفت بهتر از علمی
 که دارم چیزی نیاورده ام گفت علم تو چیست گفت
 تدبیر امور و رای صایب دلائل بجزیر مامون اگر ام و
 تعلیم او نموده گفت او را در منزل خوبی فرود آورند
 کیفیت احوال او را پوشیده دارند تا خبر افاش نکرد

و بعد از فوت مارون الرشید که میان محمد امین و
 کاربتهال جدال انجامید و محمد امین لشکر بخراسان
 فرستاد روزی که خبر آمدن فوج محمد امین بعراق رسید
 مامون کفش دوزبان را بطلبید تا با او مشورت نمائیم
 بعد از آمدن مامون با او کفش چه میگوئی و چه می بینی
 در فرستادن لشکر بمقابل افواج محمد امین دوزبان گفت
 که رای آنست که منصب ملکیت فریب پس از رو
 شدن لشکر و آمدن خبر فتح دوزبان را طلبیده اشته صد هزار
 دینار با و انعام فرمود دوزبان قبول نکرد و گفت مرا
 ملک کامل بی چیزی نفرستاده که بالفعل محتاج باشم و ز
 نمودن من این مبلغ را از روی دلگیری و ندانستن قدر
 آن نیست بلکه مترصد آنم که نعمتی از ملک پیابم که بهتر

و بزرگتر ازین باشد و آن کتابست که در ایوان کبری
 مدفونست و چون مامون به بغداد آمد بدو بان گفت
 که آن کتاب در جایی که هست نشان باید داد تا کند
 برآرد بعد از آن که ذو بان نشان داد مامون فرمود
 که همان موضع را بکنند و از آنجا در گذرند چون آن
 موضع را کفند بموجب که ذو بان نشان داده بود بسنگی
 رسیدند که درز بر آن فضائی بود صند و قجه از آن بکینند
 سیاه ظاهر شد مقفل آنرا برداشته نزد مامون بردند
 مامون ذو بان را طلبیده گفت که این آن نعمتی است که
 آرزوی آن کرده بودی گفت بلی مامون گفت صند و قجه
 هر چه است بجان نشود که خیانت در آن کرده باشم
 ذو بان گفت رعایا و وزیر دستان ملک را ازین قسم

عار و نفرتست چگونه گمان شود که ملک از رعیت خود
 کمتر و ناقص تر باشد پس ذوبان قفل صند و قفچه را
 کشاده از صندوق کیسه از دیبا برآورده در پیش مامون
 سرار میکرده و در فی چند کموتب از آن برآمد که مجموع
 صد ورق بود در صندوق غیر این چیزی نبود پس
 ذوبان آن ورقها را در کیسه نمود بامون گفت که این
 صندوق بجهت نخا بدشتن تحفهها خوبست بفرمانگاهدارند
 و کیسه اوراق را گرفته روان شد حسن بن بهسل گوید
 بامون گفتم که بالیست از ذوبان پرسید که درین
 اوراق چیست مامون گفت من هم اراده آن
 داشتم اما ترسیدم که مردم مرا ملامت کنند حسن گوید
 بعد از رفتن ذوبان سخانه اوراقه و از آن ورقها

استفسار نمودم گفت کتاب جاویدان خرد است
 که گنجور پادشاه ایران از حکما قدما استخراج کردیم
 ورقی از آن بمن ده تا مطالع کنم چون ورقی از آن
 گرفته بنظر در آوردم چیزی نتوانستم فهمید آخر خضر بن
 علی را که در علم و خط فارسیان مهارتی داشت طلبید
 آن ورقها بدو دادم تا خواند و تعبیر نمود و من در قید
 کتاب می آوردم تا سی ورق نوشته شد و چون روز
 باختر رسید بجانه رفته روز دیگر نزد دوزبان آمد گفتم
 که در دنیا بهتر از من علم باشد دوزبان گفت کما این
 علم را بسیار صیانت و محافظت مینمودند که رشد
 دنیا و آخرت در امنیت و من میخواستم که تمامی
 این اوراق را بتو دهم تا کتاب کنی لیکن در خود ندیدم

که زیاده از آنچه داده تو انم داد بجهته استخراج آنچه این
 ورقهاست ممکن نیست و ایضا از حسن منقول است
 که روزی مأمون از من سؤال کرد که از کتابهای عرب
 کدام است از روی فایده بزرگتر من کتب مفادها
 و سیر شمرده ذکر تفسیر قرآن نمودم مأمون گفت کلام
 هیچ چیز مشایهت نیست باز گفت از کتابهای عجم
 کدام است شرفیقه بسیاری از کتابها را تعداد کردم تا کتاب
 جاویدان ضرور رسیدم مأمون از کتابها در فهرست کتابها را
 طلبیده نام این کتاب بنظرش در نیامد گفت چونست که نام
 این کتاب در فهرست نیست گفتم یا رئیس المؤمنین این کتاب است
 که از زبان کرشه نوشته ام مأمون گفت آنرا بطلب کس
 فرستاده از خانه طلبیده اشم وقتی آورد که مأمون بنماز بر
 خاسته

بود چون مراد یزید گفت آن کتاب آوردی گفتیم بی پس قیام
 مخوف شده آنرا از من گرفته میخواند و چون از فصلی فارغ
 میشد میگفت لا اله الا الله و دیگر میخواند تا نزد یک
 بآن شد که غارنش فضا شود گفتیم یا امیر نماز فوت میشود
 و این کتاب بجای نبرد و گفت چنین است اما بسکه دل
 من وابسته است میترسم که در غار سهو کنم بهر طریق آن
 نماز را ادا کرده باز بخواندن مشغول شد تا تمام استخیر
 شده بود خواند و گفت آیت کجاست گفت دو بان نداد
 که بنویسم مامون گفت اگر نه است که اوز نهاری و
 ایلمچی است هر آینه آنرا بر زور از وی میگیرم استاد ابو
 کوید شیدی شغف مامون را باین کتاب و صفت
 ذو بان را در دادن آن و تحقیق که آنچه من افزوده ام

باین کتاب از سخنان اکابر حکما و نیا سچ افکار قیما زیاد
حسن این کتاب بآن بر توطاه خواهد شد و بایسته التوفیق

از کلام ایضاً شش سال که اصل کتاب را بدین

هوشنگ که از پادشاهان پیشدادی است چنین گوید که ابتدا
هر چیزی را که پس خداست در جوع و بازگشت با او است
و توفیق یافتن نیکوینها بعنایت او است و پس از چیزی دیگر
و یا از دیگر کس پس هر که ابتدار است ناخست و اجابت بر او
شکر و هر که انتها را دانست لازم است بوی اخلاص آنکه
توفیق را فنیب ضرور است او را بجز و زاری و هر که بقبض
برد بر او است ترک مبارزه و دعوی و نیز گفت بهترین
چیزی که به بنده داده شده در دنیا حکمت است و شوی
چیز در آخرت مغفرت و شایسته تر صفی نظریات وی

متنبه شدن تا فعل بدی از و صادر نشود و اگر شود پشیمان
شدن و مصرت نمودن و بهترین چیزیکه بنده را باید عاقبت^{ست}

و پاکترین بخشی کلمه توحید یقین سر هر شناخت است و
ستون علم عمل کردن بآن و مدار عمل بسنت پسندیده خدا
عز و جل و رسیدن بسنت الترام قصد و مبادیه روی بن
باقسام شاخ و برگش همچون حصاریست بابر چهار زکناها
هرگاه زکمی از زکناهایش تقاضای افتادن کند زکناها
دیگر نیز روی سخراب شدن نمایند کارهای نیک چهار
شعبه است علم و عمل و سلامت سینه و زهد علم دانستن
ضروریات دینی و دنیویست و عمل کار کردن بمقتضای
آن سلامت سینه بمیزانیدن حسد و کینه زهد صبر کردن
و ترک فضول نمودن کارهای بندنا منحصراست در چهار

حضرت علم و علم و عفت و عدالت علم دانستن چیز
 خیر بود پس در کتاب اشیا ی شرح به اعتبار علم در دین
 از برای اصلاح حال مال در دنیا بجهت مروت و بخشش مال
 عفت در مشتهیات نگه داشتن خویش در وقت شهوت
 و محافظت آبرو در حین حاجت عدالت در وقت رضا
 و غضب بجهت اعتدال که زیادتی نگیرد در وقت رضا و کم
 نماید در وقت غضب علم بر چهار وجه است اول دانستن
 اصل حق دوم دانستن فرع حق سیم دانستن قصد حق
 که واقع نشود حق الادراک و مراد از قصد وسط و اعتدال است
 چهارم دانستن ضد حق که تباها نکرد حق الا با آن علم و عمل
 قرین یکدیگر اند چون مقارنت روح با جسد که هر یک از این
 دوی دیکری صاحبش را فایده نگیرد حق دو گونه است یکی

ظاهر که بخود آشکار است دوم غامض که بی دلیل و ^طشناخته
 شناخته نشود و باطل هم دو قسم است مانند حق چار
 چیز است که سبب قدرت آدمی بر کار میشود اول صحت
 نفس و بدن دوم مالدار بودن سیوم غم بران کار و آسایش
 چهارم توفیق از خدا تعالی یافتن راه نجات سه است
 راه راست پر هینکاری خوردنی حلال علم جان است
 و عمل تن علم اصل است و عمل فرع علم پدر است و عمل فرزند
 عمل تواند بود که قایم مقام علم باشد اما علم مکان عمل ^{منسبت}
 گرفت توانگری بقاع است بحکم و زیاده آنچه تصرف
 باشد و سلامتی از آفتها و محنت درازد از مردم و خیز
 و آزادی از بندگی نفس خلاص بودن و ترک آرزو و نامتو
 محبوب خلایق بودن در ترک طمع از ایشان و رغبت

نمودن صحبت ناکسان بدان تحقیق که بهره گرفتن در
روزهای بسیار در صبر کردن بختهاست در روزهای
آنکه بزرگتر توانگری در سه چیز است اول نفس دانگاه^{است}
در کار دین و دنیا دوم بدن توانگاه صابر باشد بطاعت
خدا و محنتهای فقر و بلا سیوم قناعت نمودن بداده خدا
و نومید بودن از آسپه هست نزد برابری برون کن طمع از
دل خود تا گشاده کنی زنجیر از پای خود و بر حجت رسانی
بدن خود آنکس که ظالم است و دانند که ظلم میکند هر آینه
پشیمان است اگر چه جمعی او را تحسین کنند و هر آنکه مظلوم^{است}
سالم است از پشیمانی اگر چه طایفه او را مذمت نمایند
آنکه قانع است هر آینه توانگر است اگر چه گرسنه و هبته
باشد و آنکه حرص است هر آینه فقیر و محتاج است اگر چه

تمام دنیا او را بود شجاعت فراخی دل و کشتادگی سینه است
 در اقدام با امور مختلفه و صبر تحمل کردن با امور مؤلمه و
 مکروهات طبیعی و سخاوت جوایز مردی نفس است بمسخر
 و بخشش اموال جلیله بموقع حلم ترک کردن انتقام با قدرت
 و صرم نگاه داشتن فرصت و فکر کردن در عاقبت دنیا
 خانه کار کردن و آخرت جای مزد گرفتن مهار عافیت
 در دست بلا است و سر سلامتی در زیر بال رحمت ربی
 پوشیده به پرده رتس و پیمپس مباحث در هر حال ازین
 سه حال بی آنکه متوقع ضدش باشی ای آدمی تو را اهل
 نزدیک و راند نیست بی هنجار از لیل و نهار که ترا نیست
 در آن اختیار تا نگاه کرده اجل بتور سیده و تو کاری نکردی
 و یقین دار که همین بدیت که حایلی هست میان تو

واجب پس حیل کن که کار خود سازی پیش از رسیدن اجل
ای فرزند آدم کردن نفس خود را نشانه سهام حوادث
که زمانه دشمن بنی آدم است و احتراز از دشمن واجب
پس هرگاه تدبیر و تفکر در نفس خود و دشمن خود نمائی که زمانه^{ست}
مستغنی میشوی از وعظ و عطاء کرامی و عزیز دار اجل
خود را بجهت صحبت با کسانی که سابق بر تو بوده اند و اکنون
در عدم غنوده هرگاه خوشحال شوی بجا نیتی هر آنکه غمگین
شوی ببلائی که روی تو خواهد نهاد چه عافیت را باز^{که شست}
ببلاست و هرگاه خوشحال کنی ترا امید بای و در غمگین
به نزد یک بودن اجل دیر باز که رسیدن اجل و عده گاه^{ست}
حیل کردن در کارهای صعب بهتر از سیره کردن بامردمان
تائی در مصیبت خوشتر از شتاب زدگی در ان نادان

بودن در جنگ نترس و از ترس عاقل بودن در امضا
 آن و فکر کردن در عاقبت جنگ سرمایه خنوع دان
 پس توای جنگجو در حین جنگ دلیر باش تا ظفر غنیمت
 یابی و فکر در عاقبت آن منهای که منهدم شوی و چار
 فرار بر خود پستی ضعیف تر چاره در جنگ نافع
 تراست از سخت تر شدتی که در آن کنی هرگاه پادشاه
 خود را مستقل داند در رای و تدبیر مستقل و محکم شود
 بر آن پوشیده ماند بروی راهب صواب دانایان حرام
 بر شنونده دروغ و غلو دانستن گوینده را اگر در سه موضع
 یکی آنکه گوید نادانی بر مصیبتی که باور رسیده صبر کرده و نگ
 آنکه گوید نادانی دشمنی نموده با کسی که بوی نیکوئی نمود
 و نیکی کرده سپویم آنکه گوید حامی و نگهبانی کسی از او

پنهان شده چیز است که فساد آنرا بهیچ جلیله باصلاح
 نتوان آورد و دشمنی اقربا و حسد هم پیشها و قصوری که در
 عقل ملوک بود سه چیز است که صلاح آنرا بفساد نتوان
 آورد بلکه عادت نیکی که در طبع دانایان بود قناعت
 در طبیعت کسی که براه راست باشد سخاوت جلی که بی که
 مستمول بود سه چیز است که از آن سیر نتوان شد یکی غایت
 دویم زندگی سیو هم بل بلائی که از آسمان آید و اگر درین
 محال است و مصیبتی که مقدر شده و کشته پرینر نمودن
 پیکار بد در دیت اعل و نیک و دوائیت اجل سه چیز است
 که موجب سرور است در دنیا و سه چیز باعث اندوه
 آن سه که سبب سرور است رضی بودن بقتت و سبب
 کوشش نمودن در روزی فردا و گذراندن بهراخی عیش

در طاعت خدا و آن سه چیز که اندوه است حاصل بود
 در جمع تدافعال و سوال کردن بمجاخت و الحاج و آرز
 مند بودن چیز که حسرت و ندامت در عقب دارد دنیا
 چهار چیز است عمارت های عالی زنان خوب طلا و نقره ساز
 و آواز بلایای دنیا چهار چیز است کثرت عیال کمی مال
 همسایه بد زن خایه سخیه های دنیا چهار چیز است پیری
 و تنهایی و بیماری و غربت و قرض داری و مفلسی پیاده کی
 و دوری راه سه چیز است که به چیز نمیتوان یافت توانگر را
 بآرزو و جوانی بمحصاب و صحت بد نزدیک و چهار خصلت است
 که صاحبش را از دشمن چیزهای دیگر زبان نیست لقمه حلال
 خوردن حسن خلق راست گوئی دیانت شش چیز است که
 برابری میکند بتمام دنیا خورونی که او را صاحب مهربان فرزند

نیکوکار زن موافق سخن معقول عقل کامل را نهائی بحقیقت
 درستی طبع است پیشوای مشفق سخن نیک در دبی دوای تکر
 و رعنائی بر احتیاجی مرهم زن بد بار کران غضب سه چیز است
 که خوبی آنها در سه محل ظاهر میشود مواساتی نفس در کسب رست
 کفشتن در حق دشمن بشرط منفعت او عفو نمودن در وقت
 غضب عاقل است که سه چیز نکند آرزوی چیز که بدست نیاید
 سوالی که مباد اینها بدین تقدی که از عهد آن نیاید و دچیز است
 که آدمی بآن در غربت نیز غریب نیست مراعات ادب
 و محافظت نفس از آزار مردم هشت خصلت است که از
 عادت نادانست غضب پیاختش بباستحق تعیب جایگاه
 ناشناختن دوست از دشمن راز گفتن ببا اهل اعتماد نمودن
 بنا از موده نیک ظن بودن به عقل و سپوفا بسیار گفتن به پو

پادشاهی که ظلم کند از معنی بادشاهی و حریت برآید مشت
 بعلامان و بدامان نموده بود و وفا که از ضایع پیرون رذا
 بلا بجای آن نزول کند هرگاه امید کسی از کسی میرد که میست
 در طبع او زنده گردد و هرگاه چنانست آشکارا شود برکت ازین
 برود مزاج آفت حد است دروغ دشمن راستی جور خراب
 کننده عدالت پس برپادشاد که منزل کند حیبت او از
 دلهارود و دروغ گفتن او را در نظر آخوار نماید و ظلم کرد
 ملک را بر او سرآرد حکومت تمام نیست الا بسبب است شکو
 و بزرگی بدست نیاید الا با احتمال ثبوت مردم و عمل پاکیزه
 نباشد و الا بهندیب اخلاق و بزرگی قدر حاصل نمیکرد
 الا با کرامت خیر در سه موضع ضایع و تباه است تدبیر
 صواب که با کسی بود و از قبول ننمایند و آلات جنگ

نزد کسی بود که کار نتواند فرمود زود مال نزد کسی بود که
فایده ببرد و مژمه سه چهره در سه وقت لازم است بر
پادشاه عقوبت نکردن در وقت غضب صبر نمودن
در حوادث و تعجیل کردن در صله چه در آخر عقوبت امیر
لحاکان مخفی است صبر در حوادث کثوره شدن رای
صواب تعجیل در صله مستلزم مهارت لشکر و رعیت در
اطاعت زیرا که هرگاه مشکلی پیش آید و راه تدبیر پوشیده
بود مانند آنست که مرواریدی در توده خاکی کم شود پادشاه
پس تمام آن خاک را به پرویزین باید بخت تا مروارید بدست
آید همچنین در تدبیر صواب فکرهای عقل را جمع نموده به
فکر خود باید بخت تا تدبیر صواب روی نماید تا تدبیر صواب
هیچ افتادگی و پستی نیست و با عجزی و زبونی هیچ شرف

و منزلی نیست خرم و تدبیر مکی است از برای حصول
 مطلوب عاجری و زبونی محرومی است از مطلوب چهار
 خصلت است که موجب پستی بزرگان و پادشاهان است
 تکبر نمودن و بازمان مشورت کردن و با طفلان جوانان
 صحبت داشتن و قطع فصل معاملات که منظورشان لاف
 بود اهل مزیدن پادشاه نیست تا از رعیت خود
 میوه بچینند و جامه از کارخانه خود بپوشد و اسب از
 نتاج اسبان خود سوار نشود و زن ملک خود نکاح نماید
 و حکم اینچنان درست میشود الا بتدبیر صواب و تدبیر
 صواب میسر نیست الا بمشورت و مشورت صورت
 نمی بندد و الا بتدبیر عقلای و ناصحان مخلص بزرگ
 داشتن بزرگتر و انصاف ورزیدن با همه و امیدوار کردن

نان نخورد و از باغ خود

فروز باعث بدست آوردن عثمان تدبیر صواب است
 بر عاقل و اجابت موافقت حق خدا تعالی بطاعت و
 شکر و حق پادشاه وقت با خلاص فرمانرواری و نصیحت
 و حق نفس خود تحصیل فضیلت و دور کردن او از رذیلت
 و حق دوستان بوفاد و محبت و بدل معاونت و شجوع
 و خلائق بحسن معاشرت و رفع اذیت تمامی مردم در چهار
 چیز است بزرگ بودن باعتبار خانواده و کوچک و سبک
 بودن در نفس خود و سپردن زرو مال در نظرش
 راست گوی بودن در مکان رس هر که را متکبر نکند
 شکسته نشود در پهنی و زبون نکرده در مصیبت کمال
 مرد در سه چیز است که دانا بودن در دین و صابر بودن
 در بیایات و تدبیر نیکو داشتن در معاش سه چیز است

که دلالت بر کمال تقویٰ مرد میکند توکل بخبری که باور نیست
 و حسن رضا بآنچه باور سیه و صبر بر آنچه که از او فوت شده
 بلندی ایمان در چهار خصلت است اول ثابتی بحکام
 الهی خدایه او امر و خواه و نواهی دوم راضی شدن بقضای
 مرغوب و مکروه سیم اخلاص و رزق بدن بخدا و رزق ایمان
 و آشکارا چهارم واکداشتن باو امور معاش و معاد و
 عوض نیست و ایام را بدل نه و نفس را خلف نه پس دین
 و نفس را در همین ایام غریزیه باید داشت و کار خود را با کرد
 هرگز شب و روز مرکب زندگی بود هر آینه عمدا و در وقت است
 اگر چه آنکس بپایاده و خفته باشد هر که جمیع کند سخا و جفا بکنند
 کرده است از راه و راه یعنی آینه است است و با
 هر که بدو با باشد بکثایت اعتنا اف کرده است بذات

و آنکه رجوع کند بموید لازم گردد با و ملاست چهار
 چیز است که اندک او بسیار است در دو احتیاج و عیب
 و دشمنی هر که قدر خود نداند در ندانستن قدر دیگر
 سه او اتر است آنکه عار نماید بکار خود مضطر گردد بکار
 غیر هر که عار کند از پدر و مادر از رش نباشد بهره و آنکه
 پست نباشد پیش خود بلند نشود پیش غیر اقله کیست
 برخوردارستن باید کن در هر نعمت زوال آنرا و در هر عفت
 آنرا که این یاد کردن نگاه دارنده تر است نعمت را و سلم
 تر است از مستی و غرور و نزدیکی است بفرج و خوشحالی
 هر که را عیش غالب نباشد بر جور و رافت یافت و بلاکت
 و جور چه هیچ چیز زوال نعمت را باعث ترازا قامت بر
 ظلم نیست طول امل مرد و افاطع از همه چیز است و ترک

طمع مانع از هر کرد و مات صبر رساننده است بظفر نفس
 اماره مستدعی بسوی شرابست صلاح معاش بصلاح اقبال
 و بدستی توکل گشاده گردد در روز بهما بقدر اخلاص سختی
 مراتب خطیر است و باندازه اخلاص مستوجب محبتها
 بصیانت از محرمات میرسد برضای پروردگار و بقدر صلاح
 خود از او میرسد بخوشی عیش و روزگار مرئوس مرد بردگیری
 باندازه صبر است در بلایه زیادتی دوستی بقدر پاس
 دوستی در طول غیبت و تمادی ایام مباحثت چند چیز
 از چند چیز دانسته میشود با کسی هم سفر بودن خلق و عادت
 و در وقت تنگدستی بخشش و سخاوت در صین غضب و نصاف
 و مروت و چند چیز را ظهور از چند چیز است مالک رفا
 کشتن از بزرگ ایشان و ملهم شدن بفضایل ارادت صالح

و کامل و سالم از عیوب بودن از ترک خطا و رد ایل و
 زیاد شدن محبت از کثرت ملاقات و صحبت درستی
 عزیمت از آخر کار و نهایت عزت نفس از لزوم قناعت
 بر نفس رجوع بقیامت انصراف از بدنی و مسادت ثبات
 در ملتیت از طلب فضول معیشت هر که الم بدی که باو کند
 در نیاید قد زکونی که باو کند هم نخواهد دانست بر پیشانی
 از صحبت جاہل برابری میکند با پیوستن بعاقل اولی تر با غافل
 منعیم کسی است که خوی گرفته تر باشد با غافل او مردم بزرگ
 و صاحب قدر نشوند تا حد بر نذر و شستن دلیل بر عقل
 عاقل تدبیرات نیک او ست حیا بر هر که پوشانند نیست
 خود را هر آنی که می پوشد عجیب او را نیکوترین ادبهای
 مردم باد بفضیلت خود فخر نکردن است و یاری

دهنده ترین بر یادتی فهم خواندن و آموختن و مشورت
 کننده با عقلای ازا افتادن بوط ملاکت امین و معتقدان
 و مستقلان برای خود دلیر اند بهلاکت افتادن و نزاع
 کننده بر حقیقت حق مستوجب خصومت دانیان
 و بقایشان فرو خوردن خشم و بردباری صلاح عقل است
 خصوصاً اگر جنگ با جاهلان بودن چند طایفه اند که در
 غربت پریشان میشوند و در وحشت آن وحشت میشوند
 منکر دنیجی شجاع که همه کس را شجاعت او احتیاج است
 و دوم فاضل که مردم را بعلم او حاجت میدارند و سوم
 شیرین زبان خوش بیان که همه کس بجلالت زبان
 و نرمی کلام او مشغوف و محظوظ اند
 استاد ابوعلی میگوید که تا اینجا نقل

از سخنان هوشنگ بود که عبارت از کتاب جاویدن
 خرد باشد و من بموجب وعده که در صدر کتابت نمودیم
 الآن شروع بسخنان حکمای اربعه مینمایم و بواسطه آنکه
 اصل کتاب از فارسیان بود ذکر کلمات دانیان فارسی را
 مقدم میداریم و درین چنین تمهیدی بجهت سهولتش
 که قرآن نفس شریفی و طالبان لذات جسمانی که خود را
 بدن محسوس دانسته و لذات و محالات را منحصر بکل
 و مشرب مناکح کرده می بینند که خلاصه اش اینست
 که اکثر مردم خود را و نفس خود را نشانه اند تا توانند
 بنفس خود تکیه کنند بلکه تکیه را هم ندانسته اند چه هر که
 همت خود را دوست میدارد و هر که چیز را دوست
 میدارد این را هم دوست میدارد که باو نیکی کنند آنکه

خود را بغیر از این بیکل ندانسته اند پس چگونه توانست بخود
 نیکوئی نمودن و حال آنکه هر سعی و کوشش که بجهت تحصیل
 لذات و ترتیب بدن و بنیت از خوردنیهای لذیذ و لبا^{سه}
 فاخر و مساکح شئی بجا آرند فی الحقیقه دشمنی بخود نموده باش^{ند}
 و چگونه خود را توانست شناخت بی سعی و مجاهده و الزام
 ریاضات شافه و حال آنکه در احادیث واقع شده که
 هر که خود را شناخت خدا را شناخت یعنی چنانچه
 خدا را شناختن مشکل است خود را شناختن دشوار است
 و اگر خود همین بدن محسوس میباشد نیکی با خود خوردن
 و آشامیدن هر آنیه خدا را شناختن نیز آسان میباشد
 هرگاه خود را شناخت نیکی را هم شناخت تا بخود تواند
 نیکوئی کرد و حضرت عیسی علیه السلام گفته است که بجهت

پنجم نفس رسیده به شش کسی که نفس خود را فروخته و نیند
 بعد از آن دنیا را گذاشته بمیراث خوار خوش آنکس که برگزیده
 نفس خود را از آنچه در دنیا است و خود را آزاد کرده و در
 گناههای منزل آمده است که هر که بشناخت خود را مادام
 که از خدا است پس او را شناختن نیست بعد از قطع
 و بهم نقل از حضرت روح الله است که هر که فکر نکند بدست
 هر چیز پنهان ماند از او دانستن هر چیز و هر که معدن شر را
 شناخت قادر نیست بر نجات یافتن از آن پس باید دانست
 که ماتحت فلک فمر که عالم کون و فساد است و عالم
 و نبات و حیوانست معدن بلیات و آفات و مهرب
 بکثرت و عالم است که مردم را از وقوع و افتادن درین
 بلیات چاره و گزیری نیست مگر فرار و گریز ازین عالم کون

و فساد و پیوستن به محل و مکانی که زمانیات و حوادث
 تأثیری در آن نباشد و آن عالم نیست الا عالم ارواح
 و نفوس که از مکان و زمان بیرونست و موصوف
 بصفت جادو دانی و خلود چنانکه زبدة الالکین مولانا
 بجانی میفرماید بهشت سلطانی و عجب و کبر و مستی ^{سهلست}
 درویشی و فقر و تنگدستی سهلست خود را برسان بجای
 جاویدانی ورنه دوسه روز نهر چپه مستی سهلست
 پس بهترین دانستن آنست که بشناسد و تمیز کند امر
 باقی را از امر فانی و همت صرف آن کند و اهتمام آن
 که امر باقی ملاک و ضایع نشود و الا ضایع شدنی خواهد بود
 و ضایع است و آنچه ضروری و در کار است نگاهداشت
 چیزی شریف باقیست که نفس است نه خفیت فانی که

بدست احتراز و نگاه داشتن خود از مرغوبات بدن
 دوا و علاج نفس است عاشق و خوالان بودن بر لذت
 بدنی هلاک نفس پس نفس شریف آنست که تعب و مشقت
 بدنی را سهل و آسان فرماید و از کمرومات طبع تنگ
 حوصله و متاثر گردد و نفس کریم نهاد آنکه مومنات مردم
 بر و کران و ثقیل نباشد و تندرست و پر جوهر معاش خود و دیگران
 از روی فراخ حوصلگی یکشاک میپاشی کند کلمات
 در فضیلت و طهارت بزرگمهر که از حکما مشهور است میگوید
 دیدیم دنیا را با فقیر و زوال و اهل دنیا را در کمالاتها
 چیزی و کسی که تلف شد یا میشود و متاع دنیا را اندک
 و خوف و زوال آنرا بسیار و زندگانی در آن ناقص
 و تیرد دیدم که اگر دنیا تمام یک کس را بود و تمام مطالب

و آرزو ماه خود از زن و فرزند و عزت و احترام و تسلط
 بر دشمنان برسد و از آفات و کمرومات در امان باشد
 و در کمال فارغ بالی سالهای سال که نهایت عمر آید
 تواند بود زندگانی نباید تا وقتی که بدنش فرسوده شود
 و حسن و جمال از او مفارقت کند بصد سال نکشد این
 مدت خود معلوم که در جنب ملک پیروال چه باشد
 و بعد از و باندک زمانی جمیع آنچه جمع کرده بود منفق
 کرد و بناهای که گذشته خراب شود و نام او از یاد رود
 و حبش فراموش فراند و حقه او مال کسب او فاسد و
 و حکومت او منقل و اموال او میراث خواران منتقل گردد
 مگر تقوی و نیکوکاری که عال آن خراب و ضایع نمیشود
 ذکر بمیل او در دلها باقی میماند برانند هم که احترام کنند از

شر و بدی که با عفتی و جوابی کردنی باشد و در دل کرده
 ز دنی و نزد یک کردم نیکو کاری و باند و ختن آشنائی
 که باعث پا دآوری و ذکر خیر بود بنا برین اینچنان را
 که بطریق سؤال و جواب نوشته ام بادکار کند آشنایم اگر
 گوید که کیست اولی بعبادت کو نیم آنکه کنایان کمتر باشد
 اگر گویند کنایان که کمتر است کو نیم آنکه فایم تر باشد بدین
 خدا و دور تر از دین شیطان اگر گویند دین خدا کدام است
 کو نیم نیت نیک و گفتن و کردن خوب اگر گویند چیست
 نیت نیک کو نیم میان روی و گفتن خوب راستی
 و کردن خوب جوایز دینی و در گذشتن از لغزش مردم
 اگر گویند دین شیطان کدام است کو نیم نیت بد و گفتن
 و کردن بد اگر گویند چه چیز است نیت بد کو نیم افراط و ^{تخط}

و کفین بد دروغ و عمل بد بخل اگر گوید کدام است میانه رو
 گوئیم باید آوردن زوال نعمت دنیا تا با بل آن سلوک
 نیکو نمایند و حق دوستان و خویشان بگذارند و نفس
 خود را از هوا و هوس که موجب بلاست در دنیا و
 سخاوت در آخرت باز دارند اگر گوید افراط چیست
 گوئیم در کائنات بودن که لذات جسمانی و حیات جسم
 و دولت دنیوی همیشه برقرار است و زوال و فساد در
 وراقم این کتاب که انتخاب جاویدان خرد است میگوید
 که سخن این حکیم کامل که دین حق میانه رویست و دین
 شیطان افراط و تفریط اگر چه میانه روی در همه کارها خوب است
 اما نیست تواند بود که مدعا پیشه این باشد که در طلب وجه
 معیشت و کسب روزی میانه روی دین خداست

نه تک دو بسیار دوران کردن و شب روز خود را
 از خشن چنانکه جمهور را بدینا برانند مؤید این مقال حد
 حضرت شعی بنیه است که با سناد از حضرت امام محمد با
 علیه السلام وارد شده که قال رسول الله علیه وآله وسلم
 فی حجه الوداع الا ان الروح الامین نفض فی روعی
 انه لا تموت نفس حتی یشکل رزقها فتقوا الله و احملوا
 فی الطلب ولا یحکمکم اسبطاشی من الرزق ان یطلبوا
 بشی من معصیه الله یعنی فرموده است رسول الله
 علیه وآله وسلم در شانیه حجه الوداع که هیچ آخربین آن سر
 بود بدانید بدرسنیکه جبرئیل امین در دل من دمید که شعی
 هیچ نفسی از اشخاص انسانی تا روزی که از برای او مقدر
 شده تمام و کمال باو برسد پس تبرسید از خدا بی تعالی

و اجمال کنید در طلب روزی یعنی که و کوشش بسیار
 در تحصیل آن ننمایند که اگر روزی شما دیر رسد این
 دیر رسیدن روزی شما را بر آن نذر دکه ترکب ^{تقصیر}
 شود و آغزا و صیقله تحصیل روزی سازید که اگر شیوه
 پرهیزکاری پیش گیرید در بدست آوردن روزی
 احتیاج سعی بسیار نخواهید داشت و روزی شما از
 وجه حلال شما میرسد بنا بر آن دین حق میانه روی در
 صرف وجه معیشت و کسب آن بود و دین شیطان ^ف اسراف
 و اساک و کوشش با فراط و تقاعد در طلب روزی و این
 معنی اشاره است کسی که گفته لا تجاهد فی الطلب جماد
 العاشر و لا تلحق علی القدر ائکال المستلیم و ازین است
 که حکیم کا ^۲ بنی جمهد فرموده سخاوت و جود فردی عبارت

از اینست که بدان حق دین را که پروست بسیار بجا آرد
 و بخل اشاره بدان که باین منع حق دین کند و یا اجمال
 و تهاون در آن باب جایز ندارد و قریب باین است
 آنچه امیر المؤمنین علیه السلام در معنی احسان فرموده اند
 در جواب کسی که از آن حضرت سوال نموده بود که ما ^{احسان}
 فرمود که همان تعبیر است که از راه فان لم یکن ترا
 فایز را که خلاصه معنی آنست که احسان عبادت
 پروردگار است از روی خضوع و خشوع چنانکه خدا ^{ای}
 بنظر علای بزرگی پند پس که او را جل و علا باین نظر باشد
 که یقین که نهایت خوف و خشیت او را دست ^{خواب}
 داد و اگر عبادت کننده را این مرتبه نباشد پس هر آینه بداند
 که معبود حقیقی او را می پند و اینهم که او را اندک بصیرتی باشد

بوجب خستوع و خستوع در وقت عبادت خواهد بود اگر
کویدر است کوفی کدام است کو نیم قایم بودن برادر است
و قبول نمودن نفس آنرا بحدیکه فریب نتواند داد و نفع او را
تا از آن راه به پیچا رود اگر کوید عاقل ترکیست کو نیم آنکه
نظر کننده تر است بعاقبت و دانا تر بدشمنان و محکم تر در
نگاه داشتن خود از آزار ایشان اگر کوید عاقبت چلیست
کو نیم فنا می حیات حسی در زایل گشتن لذات بدنی اگر کوید
آن دشمنان چه چیز اند و چه اند کو نیم طبایع و ارزوهای کجاست
شده اند به آدمی و آن نه است اول حرص دوم فتنه
سیرم غضب چهارم حسد پنجم بهت جالبه ششم شهوت
هفتم کینه هشتم خواب کران نهم ریا اگر کوید کدامی اینها را
تو تیر و صاحبش از سلامت دور تر کو نیم حدیثی را غلبه

سخت‌تر و از خورسندی دور تر فاقه را اندوه قوی‌تر و به چار
 دل نبرد بیکتر غضب را حکومت پر جور تر و شکرت بر حسد را
 بدتر و کانش غلبه ترجیحیت را بد خوئی بیشتر و بر جنگ فیر
 تر شور راستی و سختی و بهر و غلبه غالبه کینه را فرو
 شعله بلند تر و نجشایش کسرت و شندی فویر خواب گران
 کابی سختی و کس فهم بودن صاحبش حکم تر و آفرینش
 تر پنهان کردنش لاین ترا اگر کوید حضرت این خصلمها
 که اینها را دشمن گفته اند کویم انکه بر صاحب این خصلمها
 پوشیده و میشد سیکو کاری و بیکاری حقیقی و فراموش
 آن قوتها که خدا اینها بجهت غلبه کردن این آرزو داده اگر
 کوید این قوتها که ام است کویم عقل و علم و عفت و
 و امید و دین و نصیحت اگر کوید کار این قوتها چیست

گوئیم کار عقل خلاص بودن از محنت کاری که عاقبت نبارد
 و یاد کردن فحای دنیا و نزدیک داشتن اجل و نگاه داشتن
 نفس از خواری و مذلت کار علم روشن کردن حق و تمیز کردن
 امر باقی از امر فانی و پرهیز کردن از تصدیق بلا تصویب و تامل
 آنچه ممکن بود کار عفت باز داشتن نفس از شهوات
 هلاک کننده و ترغیب نمودن نفس به عبادات نیکو
 و صفتهای پسندیده کار امید بکار نیکو داشتن با هر چه
 میسر باشد تا برسد نفس به غایت جرات کار صبر و استقامت
 آنچه حاضر است و شناختن غیب مضرتی که در شرف
 و خوفی که در اسراف است و متامل نبودن از آنچه فواید
 و ثبات و رزیدن با هر که بآن توان رسید و صیانت
 نمودن آن امری بآنکه بتاعی فروخته شود کار دین

آرام و اودن نفس را هست و معترف نمودن او را که
 هر یک بدو او را خواب بود کار نصیحت بیدار کردن^{نفس}
 و باز داشتن او را سپردی هوا و آرزوهای ملامت
 کنند و آگاهانیدن او را از ارتکاب امر بی ضرر و احتیاط که
 از ملامت و سرزنش شتاب زدگی و بی تدبیری خلاص باشد
 لیکن هر یک این قوتها را آفتی هست که بزبان می آید
 آنرا مثل آنکه آفت علم خود پسند نیست و آفت عقل راه بی
 تدبیری و علم بی کفایت و بی غایت را بدینی و صبر را تنگ
 خونی و دین را فسق و فجور و نصیحت را غرض و همچنین
 صفتهای دیگر بر اینها هست مثل بزرگی و جلالت قدر را
 باغی گیری و بی نعمت و علم را کینه و قناعت را کم مقدار
 مال و امانت را خیانت و بخشش را اسراف و استقار^{است}

عاجزی و رحیم با جنت و تواضع راستی و ملائمت
 شدن و محبت دوستان را با وزه و ورع و استقامت
 و شنا و حسن طلب احد و حیار نادانی اگر از خلق کدای گشت
 تراست گوئیم تواضع و نرم سخنی اگر گوید که از عادت نهاد
 پسندیده تربیت گوئیم وقار و عین و محبت با مردان
 اگر گوید از یاری دهند تا که این را فایده آن حاضر است
 گوئیم زهد و ترک دنیا را اگر گوید از ادب و عفت و طبیعت
 که این نگاه دارند تراست مردم را از بلا تا گوئیم ادب
 مستلزم زیادتی عفت است و طبیعت معذ و نگاه دارند
 هر دو پس هر کدام را که فایده بزرگتر است نکند از نه تربیت
 اگر گوید آنچه مردم میرسد بقضای الهی است یا بکسب
 گوئیم قضای خدا مانند جان و کسب مردم مثل نیست

چنانکه جان بی بدن مصدر با شرفست و بدن بی جان
 منشاء کاری نه قضای کسب بوجود نیاید و کسب بی دنیا
 بصدور نه پیوندد و اگر گوید چیزی خیر است بدنی مانند تر
 کوئیم خوابهای مردم که در آن واقعه پندار گوید که کم است
 که سزاوار باشد از ورشک بردن کوئیم پادشاه صالح اگر گوید
 کدام کس بد بخت تر است کوئیم مفلس طالح اگر گوید که هست
 که او را از همه دشمن تر باید دانست فقیه غاسق اگر گوید کدام
 کس را از همه که تر است کوئیم آنکه خرسند تر است بدو
 الهی اگر گوید که خرسند تر است کوئیم آنکه غفلت و از ذکر
 خدا کمتر است و اگیش از قهای دنیا پشتر اگر گوید که کم را
 امانت از همه زیاد تر است آنکه عقیف تر است اگر گوید
 که عقیف تر است کوئیم هر کرا حیا پشتر است اگر گوید حیا

که بیشتر است کوشیم آنکه راندنت پیشتر می کار کردی است
 از مذمت بطلبی اگر گوید کیست نه او را ترجیح نامل کوشیم آنکه
 سعی تراست بجاری که نفقش دینی و دنیوی بود و یا ^{مستش} است
 در آن کار تو فائق هم رفیق باشد اگر گوید کیست قانع تر و مینا
 کوشیم آنکه حیای او زیادتی کند بر شهوت و دوستیش جسد
 و ترش بر بغض و کینه و حملش بر غضب و رضایش بر حاجت
 و حق بر لجاجت اگر گوید کیست بنوا را نزدیکتر کوشیم آنکه امر
 کننده تراست بمعروف و نهی کننده ترا از منکر اگر گوید که
 کس شایسته تراست بظفر کوشیم آنکه جهاد کننده تراست بحق
 اگر گوید چه چیز چشم روشن کننده تراست کوشیم و زنده صالح
 و زن موافق اگر گوید کیست صابر بر خواری کوشیم صریح
 محتاج اگر گوید که ام آزار است که خلاصی از آن دشوارتر است

کوئیم زن ناموافق و فرزند ناخلف اگر گوید زمان بد
 ترین زمان مای کدام است کوئیم زمان سلطان ظالم و
 جابل و اگر گوید کدام زمان بهترین زمانها است کوئیم زمان
 که بد از این بندگان دستی نباشد اگر گوید کدام یک از پادشاهان
 بهتر است کوئیم رحیم تر باشد بر رعیت و بخشنده تر بر کینه کاران
 و حریص تر بکار نامتو اگر گوید اندوه که از همه بیشتر است
 کوئیم توانگری که محتاج شده باشد و عزیزی که خوار گشته
 اگر گوید که سزاوارتر است برحم کوئیم کرمی که لیبی بر او
 مسلط گردد و عاقلی که جابل بر او حاکم شود نیکو کاری که
 مدبرش فاسقی بود اگر گوید افادن که سخت تر است کوئیم
 افادن نادان ستمکار کذاب کو اگر گوید ندامت که از
 همه بیشتر است کوئیم اما عالمی که عمل نیک نکرده و اخلاص

در بدیها کرده و اما در وقت عمل و کار مستعجل که ثباتی ننمود
 تا کارش خراب شود بعد از آن واقف گشته که شب را در
 کار او را ضایع ساخته اگر گوید کنیست اولی بلاست گوئیم
 که فرغتمان و ضایع کننده دوستان اگر گوید دوستان
 که بیشتر اند گوئیم آنکه متواضع تر و نرم سخن تر و مؤمنتر
 بر دارنده تر است اگر گوید گرا دشمن بیشتر است گوئیم آنکه
 تکبر تر و درشت کوتر است اگر گوید دوستی چه چیز پانیده
 تر است گوئیم عمل صالح اگر گوید کدام خزانة مهور تر است
 گوئیم خزانة نیکوئی اگر گوید صحبت با که بهتر است گوئیم با علم
 عامل اگر گوید چه چیز از همه گزیده تر است گوئیم مادر وقت
 صحت ترک پیروی نفس و در حین بیماری صحبت بدن ^{و فرقی نیست}
 و در وقت مرگ ایمن از عقاب بودن اگر گوید چه چیز از

همه ترسناک تر است کوئیم اینی و صاحب دغالی و دشمن
قوی اگر گوید چه چیز است افرا تر است کوئیم اینی و عمل
نیک و صاحب خوب پادشاه عادل رحیم اگر گوید که ضل
تر است کوئیم آنکه مراعات دوستی در سرا و پست نماید
اگر گوید چه چیز است از همه شیر تر است کوئیم سلطان
غضبنک سخت دل را اگر گوید کدام لقب تر است کوئیم
مصاحبت پادشاه بد خلق اگر گوید چه چیز ناپایدار است
کوئیم دوستی اشرار اگر گوید چه چیز از همه گردنده تر است
کوئیم دل ملوک اگر گوید چه چیز ملاک کننده تر است کوئیم
پیری نفس اگر گوید چه چیز فساد کننده تر است کوئیم سخن
سخن چین اگر گوید چه چیز را عقبتش بد تر است کوئیم
رضا جوئی شریان را اگر گوید کدام میزدشت تر است

کوئیم امید بدان داشتن اگر گوید چه خیر ضایع کنند
 مردست کوئیم خوش آمد گفتن علما و بکر نمودن ایشان
 و قدر بندگان ندانستن پادشاهان و بغی و رزیدن با
 دلی نعمتان و بی شرم بودن زنان و دروغ گفتن عامه
 مردمان اگر گوید چه خیر است گروه بودن خاطر پادشاهان
 کوئیم مضطرب شدن کردن خلاف ضابطه که خود کرده باشند
 و درست نشدن کارهای مکر بعقوبت کردن اگر گوید چه
 خیر است که حکما ملامت نکنند کوئیم با ملانرا چنانچه سزایش
 مینمایند و انانیا را کوئیم از آنکه جا ملان کوراند و انانیا
 پنهانند عاقل کوران را بکوری ملامت نینمایند ایضا
 سخنان بزرگ مهس باید که حکیم بالطبع متصف
 باین صفات بود اول متاسف نبودن از مالی که از او

فوت شود دوم زبون نکشتن از عهنتی که باورسد سیوم
 سفر و نشدن بمالی که او را میسر آید چهارم آرزو مند نکشتن
 پنجمی که لایق نبود پنجم نکشتن نشدن از خواسته که باورند
 گفت هفت خصلت از خصال جا بلان است غضب
 کردن بجا و بخشش کردن بموقع فرق نکردن دوست
 از دشمن بسیار گفتن سپایده خود را نشناختن و متکبر
 بودن و بدگان شدن در حق بندگان سه چیز است که
 بدی رساننده صاحب خود است ضعیف بالی و تنگ
 حوصلگی ملوک سریع غضب بودن علما و بی شرمی زبانی
 گفت سخت ترین محنت فقیر را پنهان نمودن ناداری است
 و ازین دشوار تر سوال کردن از کسی که تدارک فقر نکند
 گفت چه مقدم است نصیحت ناصح نزد کسی که از شنیدن

چند بود است کوشش کسی که حریف را خواهد از حریف
برآرد گفت از جمله دلائل حقیقت قضا و قدر آنست
که طالب نادان بهتر حاصل میشود از مطالب دانا بود
ند پیراهن چنانکه حکیم انوری گوید اگر محمول حال جهانیا
نه قضا است چرا مجاری احوال برخلاف رضایت
بلی قضای بهتر نیک بد عنان کش خلق بدان دلیل که پیر
جمه خطاست هزار نقش برآورد زمانه و نبود بچی چنانکه
در آئینه تصور ماست گفت امیدوار تر بشد انانند
که راغب تر باشند بآداب و گریزان تر از شر و مواب
بسنّت نیک و التماس کننده تر بصحبت اخیار گفت
سزاوارتر از آنست که مال را بجهت بدن نگاه دارد و
دین را بجهت جان و گفت از غرّت و قدر عقل است که

بخرد و فروخت بدست نمی آید و از صاحبش برذر
 نمیتوان گرفت کفش اراده خداست و حق مردم است
 که او را جل جلاله بشناسند که شناخت او غراسمه موجب
 اطاعت و فرمان بری بندگی مردم است و خواهش
 شیطان آنکه او را علیه اللعنه بشناسند که شناختن شیطان
 سبب تقاعد پروری و خوار شمردن اوست گفت ترک
 کردن آلودگی آسمان تر است از پاک شدن از آن گفت
 ترک دنیا سهل تر است از کنار گرفتن بعد از گرفتاری گفت
 کینه یاری ده غضب است و فشا غضب بجا نیست
 و حرص که از اندوختنهای شیطان است گفت از درویشی
 و فطانت مرد است که بازی بندد کسی را از کمال او که از
 دیگری بازی نخورد چه مناسب مقام سنت این رباعی مولانا

سبحانی طالب ثراه بدیست از پستی تست و در پستی فطن
 ورنه همه چون تواند در شیوه فن با خود جنگ آرد و همه
 صلاح افکن بچین دشمن به که یکبارنی دشمن گفت اگر را
 ستوده بخش است در تنگدستی و راست گفتن دشمنان
 در وقت غضب و سرگردانی و بجز کردن بحتاج گفت
 و اهیست بر هر کس که به قدر یک کر زمین را با صلاح آورد
 پس هرگاه یک کر زمین را که بد است که با صلاح آورد همه
 زمین را با صلاح آورده باشد گفت چنانکه ندارد آینه است
 که روشنتر باشد از نکرانده همچنان لازم است که امام مود
 فاضل تر باشد از ماموم و ادب پذیرنده گفت هشت
 طایفه اند که اگر امانتی به پند سرور دارند اول آنکه میطلب
 ای آید و دوم آنکه در طلب سبای طلبند و سوم آنکه در طلب

بی غیریت الّا در آخرت و اگر عجز زیاد بود باید در
 یسر باشد و آیه این مع العز نیز شاهد این معنی است
 کلام این مراد آنست که از باد که از حکماء فرس است
 نصیحت بپسرخود میگوید ای پسر در مهمانی میان روی کن
 تا مهمان دار باشی و دست در قناعت محکم زن تا فارغ
 بال کردی و در طلب اجتهاد کن تا بمطلب رسی و از کثرت
 مجتنب باش تا این کردی و در کار با التماس میان روی
 نمای تا رشید شوی و نجسیت استغفار کن تا پریزگار
 باشی و بر شکر الهی مواظبت نمای تا مستوجب مزید
 نعمت کردی تو اضع را لازم باش تا برادر انت بسیار
 شوند بجهت استغفای حظوظ فانی طلب فوز باقی را
 از دست ده و برای تحصیل مال دنیا استکمال نفس^{بف}

و انکذار و همیشه در تصفیة باطن و تزکیة روح مشغول
 شو تا نیکو کار شوی معاد و آخرت را همواره یاد کن تا گنا
 کنی و تکلیف بر شفیعیان کردنست حاجت نبود باد و ستان
 چنان سلوک تا که رجوع بجا کم حاجت نباشد عباد
 بزنان مکن و تغییر خود با ایشان در میان مکن و امید از
 ایشان بر بغم نیامده بخور و از گذشته بپاید میار بر مردم
 آور و قرض ده تا وقت کوفتن بقلب افقی نزاع بهمسر
 مکن در مکان نشستن بجلوس و پیش دستی در کلام منما حسود
 اگر کسی ببال خود ده امید ببالم کون و فساد مبیند مردان
 بی طمع را ایچی نما با کسی که مست و مغرور دولت باشد
 اختلاط مکن حیل و تذر ویرا هیچ یک از امور خود را
 ده و از غلبی پیش مردم برهنه و از کران بودن ایشان

دوزری جوی و تاسیف برفت شده مخور که مال دنیا
 چون مرغ است که هر دم بمبکافی است با مردم آزاد
 که هم طمع مصاحب باش که هم با تو خیانت بخند و هم
 در عسرت ترا فرو نکند اردو از کافور نعمتان بر کران باش
 مرد عقیف بی طمع را حاجب و دربان کن و بنجانه خود
 آمدن ده کسی را که بتو تکلیف مالا بطق کند و بر آن قادر
 نباشی خود پسند طامع را یار مباحش که همواره از دود در ^{مطالبه}
 امری خواهی بود که بر تو کران باشد باد و ستان گفتگو
 مجادله کن اگر چه زبان آوری و بی ضرر در آب تنه عمیق
 شناوری منهای اگر چه دران ماهری در گرفتن مار و
 عقرب دلیر مباحش اگر چه در افسونگری استادی مال
 خود بهرزه از دست ده که با صدق این مثل نکردی

وقتی که مال داشت عقل داشت مال مغرور و از ^{شکیدی}
 ذلیل شود که دانا از ثروت مست و در عسرت خوار
 نشود بر ذخیره کردن نیکوئی موافقت نماید تا از خوردن
 آن نهایت نکستی هرگاه مشاهده ای که گروه و ناپسند
 تو باشد نمائی به پرورنده خود بشک نبستی و از گردن
 پشیمان نگردی فریب سخوری از شیطان فریب ده
 تا بر تو مستولی گردد چه چنانچه مردم در گرفتن جانوران
 دام پنهانی و دانه آسکارا کنند همچنان زمین و آسمان
 میکند اصناف ممالک و انواع مهادی را برای مردم
 تا در آن افتند و هلاک گردند حذر کن از بسیار کشتن
 جانوران تا سالم باشی از بد عاقبتی آن اندازه گیر کار را
 بموافقت عقل و جان نه باندازه خواهش هوا و تمنا ^{لعت}

شیطان عاقل کسی است که تدبیر کار پیش از وقت خویش
 اتمام کند تا غایب نگردد و سرزنش نشود و سهل و آسان
 دنیا را در جنب آخرت و یقین باش که خدای تعالی
 دانا و توانا است و شیطان ظالم و جاهل از سخن دانا
 کفایت حاصل است سالی پس از کتب باد که اول باب ^ن
 بیان است که کسی باشد که دروچه عیب نباشد گفت
 نه چو کسی که بی عیب باشد سر او از نیست که ببرد و کفشد
 باد که چه چیز است که مرد با آن سعید و نیک میگرد گفت
 امر حق که طلب کند و بیاورد موافق خواهش او باشد
 گفتند کیست سر او را تر با نکه او را سعید خوانند گفت صاحب
 عقلی که در تحصیل موافق باشد کفشد که آبا با وجود ایمان
 احتیاج به عقل چیست گفت بلی زیرا که اصل ایمان ^{بخت}

بحق و بعقل را تمیز حق و باطل غیر نسبت گفتند عاقل چگونه
 حق را از باطل تمیز میکند گفت از بحث و استکشاف چیز
 که شک دارد مساوی نمینماید و مجادله نمیکند و در چیزی که
 یقین ندارد پرسیدند که ستوده تر بعقل کیست گفت آنکه
 دانا تر است بدلی شباتی دنیا بجهت آنکه اجتناب میکند
 از شایسته و تمتع با فتن از مساجات را مانع نیست
 گفت چراست که علماء را خوشحالی بیشتر است اندو
 کثر بخلاف سایر مردم گفت اما خوشحالی بسبب رسیدن
 بخیراتی که از پیش فرستاده اند اما کسی اندوه بجهت رخصت
 صبری که دارند پرسیدند ازو که آیا زو مال عاقل را بیشتر
 میزند گفت آنکه چنین باشد عاقل نخواهد بود گفتند
 علماء چه چیز نفع رساننده تر است و کدام چیز ضرر کننده

ترک گفت افق اشیا اجتناب نمودن از بدیدها و تانی
 کردن در کارها و مشورت نمودن با عتلا و آخر چیزها
 متابعت هوا و عجلانیه و بی صبری در کارها و کالت
 در لایبها گفتند نزد پادشاهان گذشته علماء عزیز
 تر بودند یا سپاهیان گفت علماء زیرا که امر و منفعت
 ما بعلم ایشان مثل منفعت کافی است که در آن زمان
 بودند گفتند که ام زینت منرا و او تر و زمبده تر است
 مردم را گفت اما عالم را سیرتهای پسندیده و اما شجاع
 ظفر بر دشمن و بعد از ظفر عفو گفتند بچه نشان عالم را توان
 شناخت گفت بگردارهای نیکو گفتند مرئوس پادشاهان
 از نیکو بیکر بچه چایست گفت بساست پسندید و در قایم
 دامنیتی که عموم مردم را شامل بودند به بسیاری ملک

و خزانہ کفشد آسودگی و فراغت مردم بچہ چیرہ پادشاه
 وقت را بپیر آید گفت آنکه دانا یا نژادالی مملکت کند
 گفت مدبر به پادشاهی در چهار چیز است یکی از سبک
 رعایا خبر دار بودن دوم دفع ظلم از ایشان کردن سوم
 مراعات احسان بایشان نمودن چهارم ضوابط حسنه
 گذاشتن کفشد ثمره علم چیست و نتیجه شجاعت کدام
 گفت فایده علم ایمنی از گناه و نفع شجاعت فراغت عالی
 از دشمن پرسیدند ازو که فرق میان خوشی لهو و لعب
 و بانش است امور دیگر چیست گفت خوشحالی و بازی
 فانی است و امور دیگر بانی کفشد معنی این سخن چیست
 گفت آنکه فرحی که باقی میماند امیدواریهایی آخرت است
 و غیر آن خوشحالی لهو و بازی پرسیدند که کدام عمل از برای

خدا تعالی باید کرد و دانه برای خود و دانه برای پادشاه گفت
 و دانه برای خویشان و دوستان گفت آنچه برای خدا تعالی
 باید کرد شکر است و بجهت خود سعی در علم و عمل و بری از
 گناه و بواسطه پادشاه فرمان بری و دانه برای خویشان
 محبت و پیوستن و برای دوستان مدارا و مواسا
 کردن پرتسیند که چرا پوشان سابق از نام مرک
 و یاد کردن آن و بکیر میشد و بفال بد میکردند و شما
 یاد مرون بسیار میکنند گفت پادشاه گذشته را نظر
 در بقای ملک و تدبیر آن بود و ما را نظر در فای ملک
 و تدبیر در آخرت گفته که شما چرا تفاخر با مال میکنید
 گفت بواسطه آنکه داد و دهش ما و قدرت بردش ما
 مال است گفته کدام پادشاه نزد شما بهترین پادشاه است

گفت آنکه امین باشد از و پیکناه و ترسناک بود کنه
 کار کفشد که بار رسیده که شما گفته اید که آنکه یقین نداند
 که بی اجل گشته نمیشود منرا و ارمینست که او از اجل جنگ
 باشد گفت هر که باین نباشد نفس او در وقت جنگ
 با و همراهی نمکد و ثبات قدم نوزد کفشد که گفته اید
 شما که در چهار خیر شک نباید کردن آن چهار کدام است
 گفت اول در هستی و یگانگی خدا تعالی دوم نیکو کاری که
 نتیجه نیک دارد سیم سلطنت که راست نمیشود مگر بشیرت
 چهارم فرمایش پادشاه که باید سجا آورد کفشد چه گفته
 که رشک مبرید از مال داران و رشک برید از کم گنایان
 و خالی آنکه پرمیز کاران در تنگی معیشت گرفتار اند و مالداران
 در وسعت معیشت خوشحال گشت سیم آنکه شادمانه مالداران

اندک است و الم و تعب بسیار خواه در مال خواه در حال
 و پرهیزگار از راحت حال اندکست و سرور حال بسیار
 گفتند شما گفته اید که کوشش حصول چیزی که در وقت کم
 غم را زیاده کند نباید کرد بلکه سعی در حصول چیزی باید
 داشت که در آنوقت غم را کم کند چه چیز است آن گفت اما آنچه
 الم را زیاده کند اشتغال بملو و لعب و پهنری فرزند
 اما آنچه کم میکند عمل صالح و هنرمندی فرزند گفتند چه است
 که کسی آمده مرکب نگیرد بود و چیزی نرزد او دشوارتر
 از مرکب نیست گفت بواسطه یکی از چهار چیز اول آنکه
 حرجی است در مشتیات یا میرسد از عواقب امور
 یا قیضدار است یا از آخرت نکرده و صحبت بزرگ
 مکرر کسی که بدان بدستگاه اهل عالم از پادشاه

و کدانیافته اند چیزی را که بهتر و یا منفعت تر و زینت تر باشد
 تر باشد از پرینکاری و عظیم خداوند جل جلاله و معترف شدن
 بفضت و جلال احدیت و مقرب بودن بخواری و مسکنیت خود
 و یقین داشتن بقا و بازگشت خود بسوی خدا تعالی
 و صرف کردن عمر در طلب حق و ابدیات پس بدینگونه آنچه
 گفتیم تمام میشود رشد و رسیدن با آنچه دوست میدارند
 از دنیا و آخرت و این سعادت است مطلوب و نعمت مرغوب
 پس هر که اینگونه است نیت و پاکست طینت و دایم است
 طلب برآینه میرسد و ظفر می یابد با آنچه لاین و سزاوار است
 گفت استحقاق ملک پادشاهی کسی را است که نیکو داند
 سیاست و رعیت پروری و ترجیح دهد صلاح رعیت
 بر آرزوی نفس خود و خواهان باشد فواید خاص و عام را

کند پیکانه را و ترسناک نماید گناه کار را و تقبش و تفحص او
 بیشتر باشد بحال ضعیفان و فقیران چو ممکن است که اقویا
 و اغنیاء طلبی که بآنها رود دفع توانند کرد بخلاف ضعیفا
 بمرقبوت و معاونت ملوک گفت لازم است بر پادشاه
 تسلط نکردن بحال بر مردم چه بحالت قاعد ضلالت است
 و ضلالت قاید فتنة و بلا و سفک و ما گفت بهترین پادشاه
 شکر کننده تر است خدا را غزاسمه و عادل تر و مهربان تر
 بر رعیت و تدبیر کننده تر با صلاح مباد و عباد و نافع ترین
 مر رعیت را آنکه عمل کند بسنت نیکو و دانا یا نرا متوالی
 امور رعیت نماید و خون و ناموس ایشانرا به صیانت
 کند و دشمن ملک را نیست گرداند و سعادتمند ترین
 آنکه علمش بیشتر و عمل مقتضای آن کند بهترین اخلاق ملوک

و قارو برد بار لیت وقت غضب زبون ترین
 صفت تیز مغزی و درشت خوئی و سیاه دلی و بی
 پروائی و باید ملوک بدانند که ایشان قادر نیستند که مردم
 بعیب ایشان زبان دراز نکنند پس در منع مردم خود
 رنج ندارند بلکه سعی در آن نمایند که خود را از عیب
 بر آرند و نیز بدانند که حکومت ایشان بر بدن و ظاهر
 مردم است نه بر نفوس و باطن ایشان پس مواخذه
 اینها سزاوار نیست الا با موری که از ایشان بطنی
 آید نه آنچه بحض ظن و گمان آید چه ظن را انجام نیت
 و تمت منجر لغت و بلیت و نیز فایده ملوک نصیحت علما
 دانند و اند و حق علم است و از فضایل علم است که
 هر چند زیاده کرد و حرص زیاده شود و این حرص

محمود است و باید که کبر سن باز نذار و کسی را از طلب
 علم چه علم پیش از ایام عمر است هر چند دراز باشد
 پس آنچه بخواند غنیمت بداند ای ملک شرم کن از استغناء
 و آرام گیر به تن آسائی و راحت بدن را غنیمت شمر
 و فریب مخورید دنیا و پشیمان مشو از کردن نکوئی و عزیز
 دار علماء را و بخود نزدیک کن ایشان را و یاد گیر ادب فضل
 و قبول کن نصیحت اینها را و عذر نما از کسانی که تشبیه
 کرده اند علماء و نیستند از اینها و از سخنان ایشان پرهیز
 و متابعت هوای ایشان منما و بدان که اندوه علماء کمتر است
 از غم دیگران بسبب خوبی عوضی که یافته اند چه آنچه از
 ایشان فوت شده مال است و آنچه اندوخته اند علم
 مواعظی از مملکت عادلان و شهرت آن انتخاب شده

فرموده اند که هر که هر چه خرج کند بجهت رسیدن بآرزوی
 نفس و حاصل کند آنرا بداند که بآرزو رسیده بلکه آرزو باو
 رسیده تا هلاک کند او را پس عاقل آنست که ترک آرزو کند
 تا مثل کسی باشد که از ترک یک گناه انواع عیوب آرزو
 زایل شود و از پرهنر یک خوردنی باقسام خوردنیهای خوب
 برسد گفت هرگاه هوا غالب گردد بعقل میکند علم را گم
 و علم را بجهل و عمل را بیاو وجود را اسراف و میان روی را
 بخل و عفو را ترسند کی و صحتی بغیر از صحت بدن نمی بیند
 و از علم بخیر آنکه صاحب مال گردد ثمره نمی یابد و توانگری
 در جمع مال و اندوه همه اینها مخالف مقصود هلاک کننده
 نفس است گفت مستی نه مختصر مستی شرابست بلکه دوازد
 چیز است که سبب آنست و شراب یاری کننده و مدد

دهنده همه است اول مستی جوانی دوم مستی مال ستم
 مستی جمال چهارم مستی شهوت پنجم مستی هوا ششم مستی توانا
 هفتم مستی بسیار خوردن هشتم مستی بسیار خفتن نهم مستی
 نادانی دهم مستی زیادتی غم یازدهم مستی بادت دوازدهم
 مستی شراب گفت آنکه عقل ندارد پادشاه نتواند عزت او را
 زیاده کرد و آنکه قانع نباشد مال او را توانگر نتواند نمود پیر
 ازو که چه چیز از غنا غنی تر است گفت نراست و پاک نفس
 و مالک هواد هوس شدن کفشد کدام هیبت نفع کننده
 راست پادشاه را بر سلطنت و فایده اش عام تر بر رعیت
 گفت هیبت عدل گفتند سعادت نافع تر است پادشاه
 یا عقل گفت سعادت مقرونست بعقل پس رسیدند ازو که
 سزاوار پادشاهی کیست گفت آنکه دانا تر بود با صلاح مردم

و حاکم تر بود بر هوای نفس خود گفتند بچه چیز توان دانست
 که خدا بیتی عزوجل راضی است از والی و حاکم گفت از ترک
 هوای نفس و اصلاح رعیت و گسترانیدن عدل و انصاف
 و برانداختن ظلم و بدعت گفتند از لذات و سرور کدام
 بهتر است گفت آنکه امید عاقبت و نیکوئی آخرت باشد
 گفتند سوائی این چیزی باشد گفت هر لذت و خوشحالی
 که غیر این بود از نظر صاحبان عقل افتاده است گفتند
 قناعت چیست و تواضع کدام گفت قناعت راضی بودن
 بقسمت ازلی و رعیت نکردن بچیزی که سر او را نباشد و
 تواضع و تسخیر کردن اذیت و ملامت نمودن با کسی که در
 مرتبه از و فرود تر بود گفتند نتیجه اینها چیست گفت ثمره قناعت
 راحت و فایده تواضع محبت گفتند عجب چیست و ریا

کدام گفت عجب دیدن صفت خوبی که در نفس نباشد
 تا آنکه رای خود را صواب داند و از دیگران را خطا و یا ظاهر
 کردن صلاح و پرهنر پرهنر کاریست که درو نبود و بتضع
 مردم نماید تا او را متقی و اکبرند گفتند ضرر که این بیشتر است
 گفت ضرر عجب بصاحبش عاید میشود و ضرر را بصاحبان
 گفتند شره چیست و بخل کدام است و کدام ضرر کننده گفت
 شره طلب حق غیر است و بخل ندادن حق مردم و اصل بخل
 شره است پس مضرت شره زیاده تر بود گفتند اصل
 فضایل چیست گفت عقل و علم گفتند بالا تر از این چیزی هست
 گفت نه اما توفیق موجب ارادت کی اینهاست و خدا
 سبب نقصان و ناتمامی گفتند صبر پسندید چیست گفت
 ثابت بودن بر امر نیک و دور بودن از چیز بد گفتند بعد

ازین گفت متغیر نکشتن از سر و ضرا و کفشد بعد ازین گفت
 قوی بودن بر هوای نفس در وقت خوابش و از انتقام
 گذشتن در حین جوشش گفت صبر را چهار جزو است یکی
 ثبات قدمی بر نیکی و دویم کف نفس از بدی ستم تحمل نمودن
 بر مکر و نجات طبع چهارم اقدام کردن بر امور عظیمه که حسب
 نجات و خلاص از آفتها بود و گفت صبر بر دو نوع است
 صبر بر طاعت و صبر بر محصیت پرسیدند ازو که تدبیر چیست
 گفت طلب علم گفت چیست طلب علم گفت دوا و درد
 هر خرد دانستن کفشد طلب علم را بالاتر ازین فایده است
 گفت آری کفشد چیست آن گفت قادر شدن با استخراج
 منافع و فضایل اشیا تا برسد بغایت علم و عمل و این مرتبه
 میسر نیست کسی را الا بتوفیق خدای عز و جل کفشد علما

سعادتمندی مرد چسپیت گفت راضی بقصدا بودن
 در مرغوب و مکروه و قناعت کردن از دنیا با آنچه رسد
 و مشغول داشتن دل بذکر خدای و پاک کردن خاطر
 از طمع و بدیها پرسیدند از او که ادب نافع چیست گفت
 آنکه پندگیری از غیر نه آنکه پند گیرد از تو غیر گفت چهره است
 که مدح را نمی پسندید و پادشاهان سابق از آن مشغوف
 بودند گفت بجهت آنکه دیدم بسیاری از ممد و حاز را که نراوا
 مذمت بودند گفتند تلخترین تلخیها چیست گفت حاجت
 بردن نزد کسی که لایق نباشد گفتند از تقصیر است کدام است
 سختتر شما گفت آنکه قادر بودیم به نیکی و نکر و دیدیم گفتند
 ترس شما در کدام وقت پیشتر است گفت وقتی که عتماد
 بر ملکیت خود زیاده بر توکل بود گفتند شما میگوئید که چیز

بالتمام و کمال در کسی یافته نمیشود آن کدام است گفت
 یقین و عقل و شناسائی گفت چهار چیز است که فراموش
 نکردن بر عاقل لازم است اول فانی دنیا دوم عبرت
 گرفتن از دنیا سیم گشتنِ حالهای دنیا چهارم آفتاد با
 دنیا گفت هر که شتاب زدگی و بجا جت و مستی در کار را
 و خود پستی را بگذارد و گروهی با دشواری پدید آید پدید
 آید که کسی را نیست است احسان همه عالم کردن گفت
 مال نه اما هرگاه نیتش خیر بود بهم کس از و خیر دید باشد
 گفت کسی قادر باشد همیشه بعمل خیر ز مانی خالی نباشد گفت
 آری وقتی که اخلاص بخدا و نیت پاک از فساد داشته باشد
 و کدام عمل بهتر از نیت پدیدند که کسی چه کار کند که تواند
 با یمنی زندگانی نماید گفت اینکه ترسان باشد از گناه و

تکلیف نشود آنچه باورسد از مصیبتها بگشاید و پیرنگ
در امر معاش چسبید گفت اگر زندگانی بسوزد و غایت
و اگر اراده ذکر خیر دارد اهتمام و اصلاح خود و سایر رعیت
و اگر زایدی دنیا خواهد و فراخی معیشت پس خود را آماده
نماید بجهت غم و گناه و محنت گفتند که ام کسب یاری دهند
تراست بذکر خیر و چه چیز عمد است باصلاح و از کد حنجر
حاصل است اینست گفت آنکه معاونت کننده تراست
بذکر خیر بکار انصاف داد نیست و پس از آن اقبال
از ظلم کردن و آنچه معین باصلاح معیشت کوشش بحق
نمودن و ترک شر و حرص کردن و اعون با منیت از
کناه باز ایستادن گفتند چسبید فرق میان عاقل و زورگر
و صاحب و ناکه حیدر باشد گفت عاقل آنکه پنا باشد

بآنچه محتاج الیه است در معاش و معاد زیرا که آنکه دانا
 بود بآنچه در امر معاش از آن مستغنی بود و صاحب دانا
 آنکه چاهلوسی و مدارا در تحصیل وجه معیشت او را بهر کس بسیار
 بود گفتند آیا لهو و بازی را وقتی تواند بود گفت نه چقدر
 هر وقت که بازی مشغول شوند از کار معاش و معاد
 گفتند مطایبه را وقتی هست گفت بعد از فراغ مهمات
 ضروری که گفتند سرور و خوشحالی که تمام تر است گفت
 اما در دنیا کسی را که حاجت بغیر نبود اما در عقبی آنرا که
 بیشتر بود پرسیدند از او که ثمره عقل چیست گفت بسیار
 لیکن آنچه من دانم بگویم اول آنکه مکافات نیکی را به نیکی
 لازم داند آنقدر که تواند دیگر آنکه صاحب خود را از گناه
 محافظت کند دیگر آنکه بجای در احوال نیاید رسیدن

بحال بهتر از آنرا بخواهد یعنی در طلب علم دیگر آنکه آنقدر
 اطاعت دنیا نکند که کوتاهی در کار آخرت کند دیگر آنکه
 ترک احسان حسی بدشمنان نیز نماید دیگر آنکه نادانرا مقتدا
 نکند حتی در منفعت دنیوی نیز دیگر آنکه اراده کاری نکند
 تا خوبی و بدی آنرا نداند دیگر آنکه به بسیاری مال سرکشی
 نکند و تنگ دستی شکسته و زبون نکرده و باد وستان
 به روشی سیر و سلوک کند که بعباب سوزنش نرسد و با
 دشمنان بنوعی که بحاکم محتاج نشود کسی را حقیر نشود
 و فقیر را از غنی خرد نه بیند مگر آنکه غنی عالم و فقیر عالم بود
 با فراق اگر چه خویشان نزدیک بود مصاحبت نکند
 و پاداشش بدی نماید تا ابتدا ببدی چهره رسد و در آمد
 دوستان مسأله نوزد و هوای نفس نوزد او را نوزد

و عار از طلب چیزی که نداند نکند و جرات بر عود کنای
 که کرده و جز نیافته نماید کنیه بر کسی که عیب و کرده نکند
 و خوشحال بدی که او را کشند نشود و در امری که پشیمانی
 بار آورد و خوض نماید و فی الجمله محنت در کتاب خیرات
 بر و کران نباشد و از چیزهای شبیه آنکه آینه بجام نذرت
 نیاید بگفتند حقوق پادشاه بر رعیت چیست و حق رعیت
 بر پادشاه کدام گفت حق پادشاه بر رعیت بظاهر بطن
 اخلاص داشتن و شکرو و دعای او بدل و زبان بجا آوردن
 و راست و درست اطاعت کردن و حق رعیت بر
 پادشاه ملک و راه را از طاعنیان و راه زنان ایمن داشتن
 و حق مظلوم از ظالم گرفتن و نکام بهائی سرحد نمودن پاسبان
 از دو که فرق میان کبر کننده و لاف زننده چیست گفت

۱۰ هست که صاحب لاف را مدح تو ان کرد چه او در
 بعضی احوال از چیز حقیر دنی عار میکند اما صاحب کبر مطلقاً
 سزاوار مدح نیست چه نسبت تکبر و بلند دیدن مرتبه خود
 عار از رتبه سلام فرو تر خود که لازم است مینماید کفشد چه
 چیز است که آدمی را باز میدارد از غضب گفت باید
 کردن غضب رب گفت کسی که کبر است از عار کند
 باید که از پنج چیز فرار کند از حرص و بخل و پیروی بهوا و نوا
 ایستادگی در وفاء و عده و حقارت مردم کفشد عار ازین
 سخت تر میباشد گفت کبایر کفشد کبایر چیست گفت منع
 کریم از بخشش کردن و ازین بیشتر علف و عده و موبقات
 کفشد چیست موبقات گفت چشم و دهن و دندان تیز
 کردن بال کسی که او را حق دران نبود و راس و رئیس

کبایر حقیر داشتن حدود الله است گفتند که ام زند
 کو را تر و بفرغت تراست کف زندگانی بکفاف که فقر
 باشد نه توانگری میفرمود که بخل بهتر از خلاف وعده است
 بجهت آنکه قطع طمع و امل از بخیل میتوان کرد اما خلف وعده
 بخشش را میقدر و که میکند اگر چه خطر و عظیم باشد گفت
 مردن نیکوان رحمت ایشان است و مردن بدان آسایش
 عالمیان گفت بدترین عیبها پوشیده بودن عیب مردان
 از خود گفتند که ام نه نیت زبیده تراست پادشاهان را
 گفت زینت اجتناب از محرمات کردن گفتند بعد از این
 گفت طمع مال رعیت نمودن گفت جمیع خوبیهای
 پادشاه درین است که زود با مضار سازند خیرات را و در
 حین غضب تاخیر نمایند عقوبات را گفت زینت دهند

ترین خصلتی مردم را علم است در وقت غضب و عفو
 با قدرت و بخشش است بطلب و کوشش در کار آخرت
 گفتند چه چیز یاری دهنده تراست حسود را بر ترک حسد
 گفتند دانستن که حسد با آنکه آزار بیت بر نفس خودش
 سبب از آله نعمت محسود خواهد شد که باورسد گفتند
 طایفه اند که در پی جستن از اینها لازم است او باید
 ستمکار دوم دشمن قوی دست یتم مصاحب فریب
 دهنده گفتند کدام عیب است که صلاح آن دشوارتر است
 گفت خود بینی و بجا جت و ستیزه رونی گفتند چه چیز است
 که دوری از آن سزاوارتر است گفت هر چیزی که نصیب
 هوای نفس در و پیشتر است گفتند چه چیز از همه گریز
 تر است گفت دو بیعت بی فرض نوشتن روان در آخرین

کتاب مسایل میگوید که در حدیث سنن دوستان در دست
بودم و تقیثش از چیزهای می نمودم دانستم که عقل را قدر و
نزالت پیش از همه چیز است و حلم زینده ترین صفت است
بدار او مواسا بهترین اعمال و میانه روی احسن افعال
و تواضع جمیل ترین خصال حسنا الله و نعم الوکیل

ابلیجی ناپی شاد مروت کسی که شکر الهی را
که صاحب او را موعظتی فرماید که انوار مشرق

فرمود بگو که مواظب بر شکر الهی باشد و هر چه جهان
بود خصوصاً بکسی که از و نکوئی دیده و از دشمنان دور نگردد
اما اظهار شجاعت نماید و بدینا اعتماد نماید که او را اعتماد
استقامت نیست و کسی را بکناه یاری نکند و از ملک
و مال سرکشی و مغرور نگردد و از غمی که با و رسد شکسته نشود

وانه چیزی که بسته باورسد عجز و زبونی نماید و سرز
دیگران یعنی که خود را پاک از ان ننموده نکند از سخنان

شهنشاه جمشید که از پیشدادیان است

جمشید بر تخت سلطنت نشست و ز راوارکان دولت
بروگرد آمدند و خواستند که عقل و تدبیر او را آزمایند و خوا

و کفشدای ملک اگر سطری چند از ضوابط و قوانین ملک

بنویسی که ما بدان عمل نمایم عنایت و سرور است جمشید

گفت بنیشتی که نوشته تو زبان و خبرکننده احکام منست

بنایان پس باید چنان منقح نویسی که راه فهمیدن کوتاه

گرد و در اندازه نکذرد و در نوشتن ابتدا با ضروری

کنی و بعد از آن فروتر همچنین تا آخر و بصاحب ضراح

گفت تو حاکی بر رعیت باید رعایت بر میان کارها

و احکام آن از وقتش بگذرد و کاری که فراموش کردی
 در تدبیر و اتفاق آن تقصیر شود و آنچه منرا دار بود که خود
 بآن رسی اعتمادی بدگیری کرده نباید و بصاحب شکرت
 تو نیکبان منی از دشمن و ایمنی بر آفات جنگ پس بمقام
 اخلاص باش در نصیحت و نهایت ترس در اطاعت
 و در کمال تیقظ و هشیاری قیام نما در نیکبانی مالدت
 و درنگ نما در هنگام فرصت و بصاحب حراست
 و پاسبان گفت تو سر منی در نزول حادثها و چشم منی
 در بدن اشیا پس بیدار دلی و هشیار پیرا از دست مده
 مسلح و متکل همیشه باش حاضر و خبردار و اگر سخنی شنوی که
 بوی فساد از آن آید از من پنهان مدار و بدار و بعهده شکرت
 تو سببه منی بر رعیت و بدست لبت تا زبانه سیاست

لباس من در پوشان به پیکناه و بادب و ترس داراناز
 که در صد فساد اندوگناه و در خبر کردن امور بکار از ^{مست}
 پاک مدار و بجا ب و میر بار گفت تو ایمنی در مجلس من در
 مرتبای خاصان و مقرر کننده جای و مکان ایشان پس
 نظر کردن تو بایشان باید که باشد بحشم من و جای ایشان
 به نسبت منزلت نزد من باشد معین و بر زمین دلهای
 ایشان بکار ختم محبت من و بخرانه چی گفت تو معتمد این
 چیزی که حیات لشکر و صلاح ملک در آست پس بکار
 آنچه بخرانه رسد و سعی کن در تحصیل آن نه پزیده و در خرج آنچه
 ضرور است بجهل غا و آنچه لازم نیست از بر آوردن آن
 از خزانه مدار او و بفرار و بصاحب آنکشته گفت احکام ^{صادق}
 نمیشود الا از تو و او امر کرده نمیشود الا بتو پس اقتدار کن

فرستادن نوشتن را بجل حکم من و مفرست حکمی الا
بدنش من و بدیوان نفقات که خوان سالار باشد گفت
تو تنگ دار چیزی که تفع و ضرر آن بمن عاید است پس فرما
چیز را که محتاجم بآن و بیند از آنرا که از آن میکشد بآن و
بصاحب راز گفت بتر مرا تو آینه منی پس بمیان راز مرز
خود و فاش منما و محبت کسی ترا بآن ندارد که کنی راز مرا اسکا
بعد از آن با وزیر و ارکان دولت گفت دانسته بودم
مطلب شما را از سنوالی که کردید لیکن اظهار نکردن و پوشید
نمودن آن از آن بود که بایند که کینه نکر فتم از شما و عفو نمودم
شکرخواه نمودن بجا آرید و بدیند که کنایه کاران توان
نیکوکاران نتوان یافت از سخنان بهمن بن اسپند
که پای شاه باشکوه و وفام بود بهمنی شافع

و میل سپار بنحان نیکو بود حکما و دانایان باز جمع ننموده کف
 می پرسم چیزی از شما فکر خود را کرد آید و جواب آنرا
 بگوئید گفتند چنین باشد گفت خبر دهید مرا از چیزی شریف
 که چیزی ای خبیس و سهل بسبب او عزیز و شریف گردید ایما
 اتفاق نموده که آنچه نیست الا علم و صلاح که بزرگی و قدر
 مرد بان افزوده میشود بحدیکه علما از مرتبه پادشاهان
 حاصل میکرد پس ملک گفت علم و صلاح سر امور دنی
 و دنیا است و قتیکه مقرون بعقل بود زیرا که بنای عمارت
 به بنیاد است و بنیاد علم بفهم نیک و محکم کننده او فکر
 درست نیست الا بعلم و بنیاد نیست علم را مگر بعقل بعد
 از آن گفتند بجا که چیزی بعضی می فطنت کننده اند و بعضی
 می فطنت گردانی آنچه می فطنت گرد نیست محتاج است

بنگاهیان تا ضایع نکرد و اینها مال و زر را سبب است
 و محافظت کننده عقل و نیز از چیزهای بعضی رفتنی است و بعضی
 ماندنی رفتنیها اموال اسباب ماندنیها عقل و دانش است
 مردم را نگاهبانست و مردم مال را و نیز مال را از دزد و
 حاین و سلطان آفت است و عقل از این آفتها مبرا و نیز
 عاقل با کمی مال بخوشحالی میگردد و نادان بکثرت مال در غم
 و الم سرگردان و نیز نادان را شناخت نیک بد و حلال
 و حرام نیست و در حین زندگی هیچ خیر و بهبودی خصوصاً
 ملوک که بعقل و علم از همه کس محتاج تر اند چه ایشان صاحبان
 سیاست اند و مربی رعیت و رعایا تابع و پیرو پس
 پادشاهان بتدبیر و اصلاح نفس خود محتاج تر اند از رعیت
 چه اصلاح رعایا حاصل نیست الا با اصلاح پادشاهان و فساد

رعیت نباشد مگر با فساد ایشان پس رعایا را قوام نیست
 مگر با رعای چنانکه بدن را قوام نیست مگر بسرو قوام ملکوت
 رعیت بهیبت عدالت و قوام عدالت بعلم و عقل
 پس سرآمد و نهما محتاج اند بعقل مثل محتاج بدن بنفوذ شمع
 بهمارت و عقل مستغنی و مینا از پس کسی که عاقل بود بزرگتر
 از همه بود گفت نشانه عقل عاقل نیست که کنه بان نفس خود
 باشد بخود و کنه بان صبر و تحمل از جبرج و شتاب و ریاضت
 دهند است سرکش هوا را تا از فرمان عقل بیرون نرود
 چه اختلاف عقل و هوا بر نفس است که عقل زندان
 نفس است و هوا را مکه او چه هوا آرزوهای بجمعه و
 نزد نفس و عقل منع میکند نفس از انالاد و رضو ریاضت
 پس نفس هوا مایل تر و از عقل گریزان تر است و عاقل تر

بیننده ترین بعواقب امور و از ولایات حسن منفعتهای
 رسانیدن مردم بعبادت و مقرون بودن سعادت
 باوست چه غایت فایده رسیدن بعبادت است که نهایت
 کل مطلوب است بعد از آن ملک گفت اتفاق کنید
 بکلمه که جامع نیکوینها و مروتها بود رئیس قوم گفت هر که
 نعمتی عظیم بکسی دهد و داده خود را خرد و شکر منعم علیه را
 اگر چه کم بود بزرگ داند سزاوار محبت است و دیگری
 گفت آنکه مغرور نگردد بدولت و دلگیر نشود از تکبست
 مبروی تمام است و دیگری گفت هر که احسان کند بیک
 سؤال و رنج آبروی او را محافظت کند از خجالت
 طلب برآید مستوجب ستایش است پس ملک گفت
 خوب گفتید لیکن هر که ترک انتقام کند با وجود قدر

و شکبائی نماید از سخن ورشت کم اعلان و در گذرد
 از لغزش کنه کاران مبعج مرونها و نیکو بیها و ست و عزیز
 و مکرم در نظراتناجی از ندای ملک گفت چون یاد گرفتیم
 او بها و هنر تا و دیدم طوایف احم و احوال زمانها تبیه
 شد و رسیدم بفرغ دل بجهت آنکه چون خود را خلاص
 کردم از پیچیده که آن دوستی دنیا است دادند مراد و چیز
 دیگر که مستلزم شش خلعت بود آن دو چیز یکی عبرت گرفتن
 و دیگری هر روز از روز دیگر بر ترس بودن آن شش
 خلعت یکی قهر کردن حسد است هر که از دل برخیزد
 دوم دفع نمودن شهوت و قوی که بخلاف حق حرکت
 نماید سیم میراند کینه گاهی که میل انتقام کند چهارم صبر
 کردن بر امریکه عاقبتش نیک باشد پنجم کران نبودن

بر مردم هر چند ضرورت داعی بود ششم سلامتی نفس
 و آن جلی من است کلمات از مرادی گفت
 تمام امور دنیا به پست پنج حصه است پنج حصه متعلق است
 بقضا و فذرو پنج حصه بحسب عمل و پنج حصه بلکه و عادت
 و پنج حصه بگوهر ذات و پنج حصه بمیراث اما آن پنج حصه که
 بقضا است زن و فرزند و روزی و سلطنت و زیرکی
 و آنکه بحسب است علم بهترین آن علم خدا شناسی است
 بعد از آن عمارت پس از آن صناعات و خوشترین آن
 کتابت و بعد از آن پیاگیری و فروست و دیگری علم
 دین و نفاست و آنکه بعد از آن خوردن و خواب کردن
 و راه رفتن و مباشرت با زنان و بول و غایط کردن و آنکه
 بگوهر ذات است خیر بودن و اعتماد بر مردم داشتن و نیک

امید بودن و در محاطات راستی و زیدین و با مردم جو
 و گرم خون بودن و آنکه میراث است ذهن و قوت حافظه
 و شجاعت و حسن جمال و نازکی رخسار گفت تا فی در خبری
 که خوف فوت شدن باشد بهتر است از شتاب دران
 نمودن با دراک دران گفت ای آنکه در کارهای سخت
 گیری از حیل و تیرس و ای و را مور مستعجل از متانی ملاحظه نما
 هرگز پس از تو شرفانی بکسی که از قبل او خاک کرده
 بودند و آمد پیش او و گفت غیبت منم و تو مرا کی عیب
 که آن معجب بودن و خود را بزرگ دانستن است اگر
 چه یک عیب است اما ده عیب دیگر را لازم دارد و پرسید
 که آن کدام است گفت اول عجب و ثمره این مبغوض
 مردم بودن و دوم تقفیش از حسب و هنر مردم کردن و

از خود خاموش بودن نتیجه اش دیگر از اطلب عیب خود
 کردن نیت شرم از آموختن عاقبتش از هنر و ادب عالم
 بودن چهارم در مجالس مردم نفوق جستن بهره اش
 همه را دشمن کردن و خوانان بودن که از مرتبه خود افتاده
 پنجم پای از انداز خود دراز کردن و دلیر بر پادشاهان
 عاقبتش خواری و ذلت کشیدن ششم ترک حقوق مردم
 از پریش پاران و امثال این کردن ثمره آن در نظر خواه
 بودن هفتم استخفاف و استهزا بر مردم نمودن نتیجه آن
 بیفکر گشتن هشتم ترک مشورت کردن بهره اش
 ندامت کشیدن نهم از مردم توقع نمودن که او را بزرگ
 دارند و ثمره اش حقیر شدن دهم باطل فضل و کمال انقباض
 بودن عاقبتش مبعوض اهل کمال گشتن ایزد من حکماء

الذریس لیچی برز و بهر الحکم گفت هر چه را بستی
 که از آن سبب موجود گشته پس هر چه را باید از سبب
 جوی نمود سبب خوش زندگی و طیب عیش دار است
 و سبب دارا عقل و سبب زیادتی نعمت شکر سبب زوایا
 نعمت کفران سبب پوشیده ماندن سزنیهان و داشتن
 اسرار دیگران سبب عفت پوشیدن چشم از نامحرم سبب
 زینت ادب سبب حصول مطالب طلب سبب فقر
 خلوت سبب آکینه تند خوئی و هدایت سبب محبت آرا
 سبب دوستی گشاده روی سبب جدائی عتاب سبب
 پنجهری اسراف سبب بغض تخلف وعده سبب بلا جال
 رافقت سبب زلت طمع سبب عزت قناعت سبب
 محبت قناعت سبب نجات راستی سبب حصول

مراد نمی سبب حرام از معادت کاملی سبب عذر
 حب و نیازست سبب بزرگی تواضع و ترک بجز سبب
 تمام خوبی عقل ایضا بروز و الحکم گفت عادت کن
 بر استکونی تا این از کذب باشی آنچه گوی باو نایاش
 اعتماد را شالی شکر کن بعین تأسیس ز یادنی کردی رحیم
 بخت گمان تا ببلای محنت گرفتار نشوی کوتاهی کن در
 تقیض حجربان که مباد اپکنای گرفتار گردد ناکنای که نکرده
 گرفتار نکردهی خوشحال شوار نعمت و دولت مردم تا این
 از خسد باشی و با حیا باش تا نزد عقلها ناپسند نکردهی ناپسند
 عقلها سخت تر است از خوف سلاطین نگوئی در زمره فقید
 بودن درد نیاد آخرت بطریق که هیچیک ازین دوا بر
 وضایع نکرده پس اگر غایت هر دو دشوار بود آنرا که بود

دران دشوار پائیده تراست اختیار کن گفت بدانکه
 دروغ سر همه گنا مان و اساس نهنده آنست چه دروغ
 بجهت آنکه باز زونی رسد دروغی گوید و بسو کند غلط شد
 انرا موکد نماید تا دروغش پوشیده ماند و ثانی الحال
 بکسی که دروغ اورافاش کند بانکار پیش آید و بعد از ان
 بجدال و خصومت رساند پس دروغگو مکاره با حق میکند
 و محاصره بیاطل نماید و کدام گناه عظیم تر از این است گفت
 باید دانست که کسی را توبه بدو زخ نمیبرد و اصرار گناه بخش
 پس توبه کردن و از گنایر مجتنب بودن و ضعیف را حقیقت
 از نیروی ریا است گفت مردم دو طبقه اند طبقه محتاج
 و غیره طبقه غیر محتاج طبقه اول نیکو کاری که میان بکاران
 و بکارگری که میان نیکوان بود چه ممکن است که نیکو کار

بصحبت بدکار بد شود و بدکار بنحاطت نیکوان نیک پس
 بتجربه محتاج اند طبقه دوم نیکی که میان نیکان بود و بدی که
 یار بدان باشد و هر یک هم بحسب طبیعت و هم بواسطه
 معاشرت احتیاج با سخنان ندارد گفت حذر و پرہیز کنید
 دشمنی عیال فرزندان و دوستان و ضعیفان را و بعضی
 با ایشان پیش میانبد که اگر از بلانی خلاص گردید مبادا ببلای
 دیگر گرفتار آئید که نجات از آن میر نباشد گفت احترام نما
 بزرگتر از زمی کن با فرو تر و نیک معامله باش با همه چنانیک
 معاملی با همه آن گواه است که احترام فویر از زیانی نیست
 و زمی با فرو تر صحبت اخذ و جری نه بچکس سبب تقصیر
 در پنج چیز پشیمانند اول آنکه در کار ضروری احوال کند تا وقت
 برود و دوم کسی که از دوستی ببرد تا ببلای مبتلا گردد و ششم مردی

در دفع دشمن بی تدبیری کند تا بر خودش مسلط شود چهارم
 شخصی که زن موافق را از دست دهد و سلیقه گرفتار شود
 پنجم آنکه بکناه دلیر باشد و مرکش رسد چند چیز بی چند چیز
 نهم نیست عقل بی ورع سخت گیری بی سنگدلی حسن بی
 نیک حسب بی ادب فراغت بی قناعت و صحبت بی
 امنیت توپکاری بی سخاوت مروت بی تواضع جد و جبهه
 بی توفیق چند چیز تابع چند چیز است مروت عقل را رای و
 تدبیر تجربه را قربات محبت عمل قدر ترا اتفاق و جمعیت
 مردم مال را چند چیز از چند کس یافته نیش و آزار بودن
 صریح پسندیدن بودن فخور مسرور بودن غضوب حسود
 بودن کریم توانگر بودن صاحب شرف غمگین بودن صاحب
 برادران چند چیز از چند کس پسندیدن نیست لغت طلبیدن

از عافیت و استعانت نمودن از کمال و نرمی توقع داشتن
 از جبار بر عاقل لازم است که هرگاه بدی کند و داند که بد است
 بداند که هوای نفس است و هوا آفت عقل و همچنین بر
 کاری نیک و داند که نیک است بداند که از توان و
 اجمال است و اجمال آفت دین و در کاری که متردد و
 صواب و خطای آن بود از کتاب نباید بداند که از سر کشی
 و جرات است و این هم از آفات عقل گفت خوشحال
 نمیتوان بود به بیکاری اگر چه در آن راحت بدینست و
 بدول نمیتوان گشت از کار اگر چه در آن تعب است
 غنیمت دان تعجیل در کار خیر و تاخیر را در هوا را می هر که
 کاری که کند بشش چیز محتاج است بادی و رای درست
 و توفیق و اجتهاد و فرصت و اعوان ادب و رای با هم

زوجی است که کامل شود یکی مکر بد بکری اعوان و فرصت
 زوجی است که نفع نکند مکر بد بکری توفیق و اجتهاد و زودیت
 که اثر هر یک ظاهر گردد مکر بد بکری عاقل نیست آنکه سخن
 کند بخبری نزد کسی که تکذیبش نماید و سوال کند بخبری که ضح
 منع داشته باشد و وعده نماید بخبری که وفا نتواند رسید
 اقدام بر امری کند که از بخبر ترسد و کم نام بودن بهتر است
 از مشهور بودن بقباچ گفت نزد یکی کن دشمن آنقدر که
 بجاست رسی نه آنقدر که خوار کردی و دشمن را بر خود دلبر
 کنی و نه معنی از بین مثل ظاهر است چوبی را که در زمین بصب
 کنی بواسطه دانستن سایه که اندک میل دهی سایه زیاده
 میشود و اگر بسیار کنی که طاعتی زمین شود و سایه آن
 کم میگردد پس اندک نزدیکی دشمن و بسیار از اباین قیاس

باید کرد گفت اصل کریم نهادن یک دیدن و بیگیت
 دوست میشود و لیکن اصل هرگز دوست نیکر و الا از
 ترس زوال جاه و رغبت مال نکو یکس که انسانیت
 و مروت مال حاصل میشود بلکه مال آدمیت و مروت را
 ضایع میکند چه غلوی محبت مال کرم و از او طبعی را زایل
 میازد و توانگر نیست آنکه مردم مال او شریک نباشند
 نعمت نیست آنچه سزاوار مدح نیست غنیمت نیست آنچه
 تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه غنیمت لا روش
 بود از زندگانی نیست عمری که در فراق دوستان گذرد
 بی عمر زنده ام من فزین بس عجب مدار روز فراق را که نهند
 در شمار عمر هر که اخذ است سعی در فهم و قوتی در عقل و ادب
 مالک نفس خود گشت پس هر چه از وفوت شود متاسف

زیرا که بسبب قوه عقل تحصیل میکند نیکوئیها و دور مینماید از
 نفس آرزو و آنکه مالک نفس نشد غالب میکرد بر او نفس
 و میکشد او را بجائی که بلاء شود روزگارناصح و او بیست
 که مردم را از ناصحان و استادان مستغنی میازد چه هر که
 احوال زمانه و اموردنیاراد است شمع ادراک و چراغ
 فهم او درخشنده و روشن میکرد با آنکه هر کس را در ایام زند
 حالها و تجربهها دست میدهد در نفس خودش که اگر محظفت
 کند در ایام اندک دانای صاحب حزم و تدبیر شود که دیگران
 در امور و نتواند است از دستش آید طلبند واقعه انانیت پس
 آنکس که از جهت گرفته طایفای زمانه و حوادث آن غافل
 و ناخفیه و اعتبار احوال خود عاجز و امل اگر تمام عجایب
 دنیا و آنچه در قریبها سابق ظهور آید بیند و داند بهتر

غفلت و فریب خوردن او از نفس خود و زمانه هیچ کس نمی‌گذرد
و بهمان چغیزی و تاریکی عمر خود را اگر چه صد سال باشد و به
تلف و ضایع نماید اگر نه است که آدمی غافل است و بخیل
از بهنجایب آنچه مفلوکه است در و از خیر و شر و آنچه ظاهر
میکرد و از نفس او در وقت رضا و غضب و تسکین و فراخی
سعادت و بخشش و آساک و آرام و اضطراب و اسراف
و اعتدال و تند و آهستگی و خوشحالی و دلگیری و امثال این
برآینه او را پسند و کافی میبود از اشتغال با امور و تعجبات
و دیگر که در غیر نفس است بدانکه هر که دعوائی حکمت و دانش
کند و از میان دو چیز که یکی شرف بود و دیگری خفیس
اختیار کند خفیس و حال آنکه پیش ازین دانسته خست و سو
عافیت آنرا بواسطه بیانی دندامت از آن کتاب آن را

نیست که دعوی حکمت و دانائی کند بلکه لایق بحال است
 که خود را بحال داند و مستقر چه آنچه بر او لازم بود از تفکر در
 احوال خود و تذکر دیاد داشتن ندانست و پشیمانی غفلت
 نموده و پشیمانی داده و از نیکو که داند بد و نیک دیگر از او
 سرزنش و تشنیه کند. ایشان را از عیب و نقصان اینها
 با خبر باشد و از عیب خود چشم پوشیده شایستگی دانائی
 ندارد و اینهم از غلات نادانی دوست چه دیگر از آنکه چشم
 حقارت نظر میکند بعیب آنها مطلع میگردد از عجب و خود
 پسندی از عیب و تقصیر خود غافل است اگر این مرض از او
 زایل گردد که عدل انصاف او مطلق العنان و محلی بالطبع شود
 غایب و پنهان نیکو داند و خصلتها و صفتها که می پسندد
 برای جمیع و فکر صایب آنها چون عاجز و تنگ حوصله است

از خالف نفس و غیرت و حمیت را بکلی فریاده و ترک
 آرزو را کران دانسته بیدی و عیب می افتد و اگر به علاج
 و دوائی این مرض توجه نماید ممکن است که نجات او میسر آید
 لیکن او طلب علاج بجهت خیال آرزو مینماید و آن خود بی تکی
 محنت و ارتکاب مشقت حاصل شدنی نیست چون زمین
 لایق زراعت که بی محنت کند و تخم فشانند و بی ^{مشقت}
 در کردن علف و آب یاری نمودن برنمید و آدمی نیز
 تا تلخی خلافت نفس نخشد و آرزوهای لذت بی بقا را دور
 نکند و زنگ اطلاق و ملاکات ردیه را از دایه بکمال ^{سیر}
 و از عیب خلاصی نیسیا بدین نظر بکار که عیبهای تو بر تو
 پوشیده نماند تا عادت کرد که زشتی مکرر شود بدستی و شقاوت
 مقرر شود و بدن تحقیق که اندک عیبی میسر شد خوبی بسیار

بواسطه حسدی که طبیعت مردم مخصوصاً در طبع فطنان گویا
 به پرچین و حذر کنانیکه در غلبه کنی که تو بهیهای تو مذکور شود و
 نیز که نظر بر آن عیب اندک است ترا بآن عیب مذمت
 نماید و بهرین جهت جای تو بآن یک عیب از مردم پوشیده
 ماند و مباح و ثنا گوی تو از ملاحظه حاسدان اظهار نتواند
 کرد اگر چه کسی از حقمت و افترا سالم نیست اما ترس من نبود
 اینست که ترا نظر بر آن عیب نبود که از خود زایل نمائی اگر
 خود را از همه عیوب بر آوردی از مذمت حاسد بر تو هیچ
 ترس ملاحظه نیست پس اگر اراده رتبه و درجه عالی داشته
 باشی که به این افترا ب نتواند کرد و ذکر جمیلی که همه آفاق
 منتها بشود و مردم همه در فرمان و اطاعت تو باشند
 و محبوب و مرغوب فلان باشی عقل و دانائی را یا خود کن

و صبر بر جزا هوش نفس اماره نای که میرسی بذروه شرف
 و بزرگی اگر چه مال و ثروت نباشد باید که نکو بد کسی که مرود
 و فضیلت تمام نمیشود الا بالمال که در آن بدل رعایت و بخشش
 و اکرام بسیار است چه بسیار است که اموال بسبب غلو محبتی
 که مردم را بآن است موجب نابود و ضایع کردن مرود
 و فضیلت میشود و نیز نکو بد کسی که فضیلت و مرود را بر
 و مال توان بدست آورد و یا بسبب محنت سفر و مشقت
 راه بآن توان رسید که در جانی دون جانی است بلکه
 سر چشمه فضل و کمال دل و سینه مردم است که انباشته و
 پنهان است بلکه ات رویه و عادات ناپسندیده پس
 حاصل کردن و ظاهرنمودن آن موقوف با احتمال تلخی
 مخالفت نفس و زدودن چهر کنینای ملکات خبیثه است

چنانکه اند بر آوردن آتش از شک که در و پنهان است
 محتاج بزود آتش زنده است ایضاً از حکمای فرس
 میگوید بدانند که تعریف کنندگان و ستودگان فضل و کمال
 بیشتر از شناسندگان و شناسندگان زیاده از عمل کنندگان
 و رسندگان پس صاحب فضل و کمال رسندگان و نیکوکارانند
 نه تعریف کنندگان و شناسندگان مولانا فی سبالی طاب ثاب
 موافق این معنی میگوید آنچه شنیدن صفت نیکو را
 جلدی کن تا اهل شوی آن خورا هر کس به واسطه مرغ تواند دید
 کو آنکه بند دام و کند صید او را پس در هر که اندک نصیبی از
 عقل و دانش بود سزاوار نیست که او را عاقل و لبیب گویند
 بلکه آنکه خواهد که او را شایستگی این نام باشد باید که اسباب
 آنرا جمع و هواد آنرا زور زیر پا آورد و چه او اراده امر بر سر که

کرده که بغفلت و بخیبری بآن نتوان رسید و به بلندی
نسب و مفاخرت اسباب دنیوی آنرا بدست نیاورد
آورد چنانچه سایر پادشاهان و حکومت و مواد
معیشت و زینت که دانا و عاجزان در اکثر اوقات
بیش از دانیان پادشاهان و صاحب قدرتان بآن
میرسند و نیز باید که عاقل بداند که هرگاه عمل بمقتضای
علم ننماید علم خود را معطل و خراب نماید عقل در مجامع
و مقارنات جمال و بطل و امید و تازیکی ازینها کرد
و این خود بدیهی است که مردم حکم شریک اند و در ذلت
یا فتن مشقیات و دشمن داشتن کمرویات که احسن
از زیرک نادان از عاقل و ممتاز نیست امتیاز و خلاف
گرفتاران نفس از دانیان و آزادان در سه خصلت است

اول آنکه عاقل را نظردر چیزهای مرغوب و مکروه از حیثیت
 ثبات و بقا و زوال و فناست پس هر چیز از مرغوبات
 که ثباتش بیشتر است اولی است بکسب و طلب و آنرا
 که زوالش سریع تر است از مکروهات سزاوارتر است
 باغبان و دور بودن از لقب و درین نظر او را فضل
 آخرت بر دنیا و مزیت سرور علم بر لذت متابعت هوا
 حاصل میشود آنکه تفکر او در چیزهای اختیار کرده از روی
 امیدواری و پیمناکی است و ازین نظر معلوم میشود که
 آنچه مستحق صفات دوام و بقا است خوف
 زوال و فنا در عقب ندارد و آنچه زایل شدنی و ضایع
 گشتنی است هیچ امیدواری بآن متعلق نباشد پس هر
 لذت عاقل بجهة طلب سرور اصل و احتمال رنج قریب

برای اجتناب از اذیت بعید او را سهل و آسان میکرد و سیم
 آنکه بعد از دانستن چیزها از جهات دوا هم و فها و خوف
 تنفید بصر و تمیق نظر در توجه کسب و تصمیم غم بطلب
 کردنی و کشف و صبر از ناکردنی است چه بعضی دانستن
 بخرا و ثبت خوف و رجاء بدون غم مضمض صاحب فضل
 و کمال بوجه اتم نمیتواند شد بلکه طالب کمال بغیر نظر نافذ نمیکرد
 و بی غم درست حیران است و همچنین برناقل لازم است
 محاسبه و محاسبه نفس و اتمامه رای او و تکمیل او و حاکم بر او
 اما محاسبه نفس چنانست که بگوید و بفهماند او را که سرمایه
 و مالی که تراست همین حیات چند روزه است که هر روز
 که ازان میکزرد باز پس آوردن با مثال نفقه پس انداز
 کردن آن عیسر نیست پس آگاه و باخبر باش که سرمایه خود را

باشتغال طلبی و مناسبتی از دست ندی و ضایع و خراب
 نکستی که در روز بازگشت کار که نیکوکاران باین سرمایه ^{تثبات} تیار
 کرده و فایده مانده و خسته باشند غایب و خاصه کردی چه
 نداشت و پشیمانی آن روز بجز زیادتى خسارت سودی و
 حاصلی ندارد و اما محاصمه او آنکه چون نفس اماره نهایت
 اهتمام بجمول مستهیات خود دارد شعوری بجلال و حرام
 و حسن و قبح آن ندارد و عقل که بموجب و زشت و بامور
 و منعی توجه دارد نفس را که بغایت سمرزش آرد و بجهت عقل
 ببدی و منعی و از تقاعد مأمور و نیکی بمعذرت پیش آید
 باین طریق که آنچه از کردنی فوت کرده ام در آینده خواهم کرد
 و آنچه از ناکردنی ارتکاب نموده ام بعد ازین نخواهم نمود
 و گاهی در خوبی و بدی چیزی با معارضه با عقل کند و خود را

مقصود اندیش مخصوصه با وی نیست که غدر راورد مسموع
 ندارد و او را باین آرد که کردنی و نکردنی را با امروز و فردا کند
 و شبهه که ایراد کند بر او را سازد معقول را خاطر نشان
 و کو ارا نماید و خیال کند از نافرمانی عقل باز آید و اما انابت
 خوشحالی کردن نفس است بحسن عاقبت و فوز و نعمت از
 ارتکاب افعال خیر و نیکو هر چند موافق خواهش بود تاسی
 و اهتمامش در نیکو کاری و فرمان برداری عقل زیاده گرداند
 و اما سبکبیل سرزنش و عتاب کردن نفس است از افعال
 بدی که از و صادر شده و ترسانیدن از زحانیت و زیانکار
 کردار رشتی که از و ناشی گشته که شاید از افعال قبیحه باز آید
 و از خصال مذمومه اجتناب نماید و اما حکم بر او که چنین کن
 و چنان مکن است که آنچه از نفس صادر گردد که نیک و خیر

باشد باو بگوید و بر او معقول نماید که التزام چنین کارها
 باعث قواید دنیوی و موجب نجات اخروی است
 و اگر آن کار بد و شر بود خاطر نشان او کند که ارتحباب
 این چنین امور بسبب فنیخت و رسوائی حال و باعث
 تحال و وبال است و اگر با بنظر حق از نا فرمانی باز نایستد
 بعضی افعال شاقه مثل روزه گرفتن در گرام و پیاده رفتن
 راه دور و بر ولازم کند تا از مشقت این کار شاید بر آید
 و مخالفت عقل نماید پس عاقل زودانش پرده تر نشست
 که در محاسبه و محاصمه و آنچه مذکور شد بگوشش تراز و دیگران
 بود و در آن تصور و فتوری ننماید و نیز بر عاقل لازم است
 یاد کردن مرکب در شبها و روزی چند گریستن آنگه یار یاد
 کردنی که دل و ازان لرزان بود و هول مردن درو

اثر کند و او را خبردار نماید تا جمع کردن اموال و محض
 بودن براؤ خارا آن در دل او سرگردد که این یاد کردن
 نیکبانی است نفس را از بدیها و یاد برنگوینها و همچنین
 سزاوار است هاقل را که جمیع نیکوینها و بدیها را در دل
 خود یاد رکاز غذی ثبت کند و هر روز برین باشد که یک
 صفت خوب یا زیاده را ملکه نماید و یک خصلتی است
 یا بیشتر را زایل کند پس نظر نماید آنچه از ملکات پسندیده
 حاصل کرده چند است و باز خصایل ردیله که زایل نموده
 کدام تا موافق این آنچه در دل با کاغذ ثبت کرده محو
 و اثبات نماید تا بکرم الهی در اندک ایام جامع کالات
 شود و از کل بدی بری بود تا تمام و کمال گردد و ایضا بر
 عاقلست که مصاحبت و مقارنت نماید الا ببرد هم

فضل و خصال ستوده که از آنها کتاب خلق نیک
 و صفت پسندیده نماید چه هیچ چیز را در نفس تاثری زیاد
 از تاثر جلیس و خلایط نبود چنانکه صحبت با هم جنس مفید بود
 موالطت با غیر جنس مضر باشد و احترام از آن لازم بلکه
 از استماع حکایات و اصغار اشعار مضر ظرف و حصول
 جامع این طبقه حذر واجب چه از شنیدن یک بیت
 و حضور یک مجلس چندان و سخن و جنبش در نفس جای
 میکند که زدودن و پاک نمودن آن بدت بدیدی میر
 نیاید و نیست صاحب قضیلت را خویشی و قرابتی در یک
 از کسی که مشابه و موافق او باشد در اخلاق و اعمال هر چند
 بظاهر مکارانه باشد و گریه آن اولی الناس با بر اهلیم ازین
 اتبعوه صریح است باین معنی و ازین است که حکما میگویند

که صحبت مردم کم فنی که با ال کمال و دانیان برآمد باشد
 نزد ما با خلط زیر کی که با جانان و بطلان هم صحبت
 بود بهتر است و نیز بر عاقل است که نمکین نشود آنچه از
 اسوال از دست او رفته باشد و آنچه در دست او بود
 یا با و برسد نیز مثل رفته داند یعنی مغرور نکردد و لیکن خوشحالی
 را که مستلزم شکر است از دست ندهد که ناشکری با وجود
 نعمت مانند نمکین شد نیست بزوال آن و نیز لازم است
 برو که عقلا و صاحبان اخلاق حسنه را پاسبان کردار
 خود کند که اگر گاهی از روی غفلت رو آورده بپذیری که نباید
 آورد او را آگاه نمایند و نیز بروست که اوقات مبارک را
 بچهار قسمت نماید فنی را بعبادت و عرض حاجت و فنی را
 با هم مشربان و ناصحان بصحبت و مجالست و حصه را بتدبیر

منزل و امر معیشت و قسمی را با ستیفای لذت ملام
 و معاشرت بجهت انتعاش طبیعت و این قسم را مراعات
 بیشتر کند که یاری دهند براهی دیگر است و همچنین
 بر عاقل است که هیچ خطا و پد را حقیر نداند هر چند که آن حقیر
 و خورد بود چه جواز ارتکاب حقیری بی دفعه مستلزم
 ارتکاب مثلش خواهد بود و این با صراحت یکشد و اصرار بر صغایر
 خود کبایر است و نیز هرگاه در صد و نوزده صغایر رخصت از
 نفس باید رفته رفته بجائی میرسد که از ارتکاب نخبهان
 عظیم بی محابا باشد و حدیثی که در میناب از حضرت رسالت
 پناه صلی الله علیه و آله و سلم وارد است جامع تر و فایده
 مند تر است و آن این است که لا یكون الرجل من المتقین
 انشی بین الایاس به مخافه ما به باس یعنی مردی را که از

معاصی نمیشود تا نگذارد چیز را که بآن اگر اهی نباشد و از
 ترس آنکه مباد از کتاب کند چیزی را که بآن اگر اهی بود این
 رخنه است که بسبب اجمال مسأله است پیشک تمام و
 و غفلت روز بروز گشاده تر گردد و بجائی رسد که استنش
 مستعذر بود زیرا که بدیم شر را که از آن شهر بزرگی سوخته و
 کلمه خبری را که بخون ریزش عظیمی انجامیده و نیز بر عاقل
 لازم است که دلیری در اختیار امری ننماید که مخالف اختیار
 حکما باشد هر چه حقیقت آنرا کان کرده بود و اگر گاهی بود
 صواب و خطای چیزی مشتبّه شود که از عاقلی صریح نشد
 باشد اختیار آنچه مخالف هوای نفس است لایق است
 و همچنین لازم است بر صاحب کمال که متابعان و ادب
 جویندگان را امر بمواظبت اعمال بیشتر از تعلیم زبانی نماید زیرا

که چنانکه سخن حکیم ز پور کوش و لذت نفس است عمل او
 روشنی چشم و پیره مندی دل است ایضا من الحکما
 بشاکر و خود گفت ای پسر من پست کن و بنیاد کسی را
 که عامیان بلند کرده و بر داشته اند بلند ساز کسی را
 که عامیان انداخته اند بجهت آنکه نمیکند عامیان کار را بر
 بعضی تام و فهمیدن را حج و قصد صحیح دیگری میکوید شتم
 ما که در طلب و سعی چیزی باشیم که بآن دفع ضرر عیالمان
 کنیم بلکه در جدد استقام امریم که اصلاح دین و دنیای خود
 کنیم دیگری میکوید که خوار و حقیر شمار مال را که آلت و
 مواد جمیع مکارم است و یاری و منده بروز کار و قوت
 دین و دنو از برادران و خواهم آورنده یاران و بی مال
 بودن باعث بی رغبتی مردم باوست و حقیف دانستن او

و کم یاری و مصاحب بودن از این شرط پادشاهان

اگر چه والی و پادشاه بودن بر عالمیان امتحان عظیم و بلانی
جسیم و امری بزرگ و کاری سرکشست که بی تأیید الهی
از عهده حق آن نتوان آید و آنان که مؤید من عند الله
و تعلیم یافته از حق اند محتاج بشرایط و ادب هستند بلکه دستور
العمل سلطنت ایشان و از ایشان است لیکن جمعی دیگر
از متفکره قلاوه سلطنت ایشان و حکومت اند بر ایشان
این چهار خصلت که ارکان و ستون سلطنت است و اصل
خصلت اول صاحب کوشش و اجتهاد بودن در اختیار
خصوصاً در اختیار و زرا و اعمال چه ایشانند و والی و حاکم
به نیابت پادشاه میا و زرا که انتظام امور ملک و استحقاق
قواعد دولت و اقبال و تشخیص معاملات سپاهی و رعایا

و تنقیح سایر مهمام برای در قبضه اختیار و اقتدار اوست و از
اجتهاد پادشاه ممکن است که از میان یک کس
اختیار کرده آید که در عقل و تدبیر دانت و امانت در افت
و عدالت و راستی و خیرت از همه کس ممتاز باشد که ز کفایت
از دست دهد و نه جانب رعایت را گذارد و چنین کس هزار
کس برابر است که رب واحد عد بalf لین عبادت خصلت
دویم مبالغه نمودن در تقدیم بعضی امور بر بعضی یعنی آنچه اولی
و ضرورتر از کار باشد تمسکیت آنرا مقدم داشتن و بعد از آن
با دون آن پرداختن چه ممکن است که اندامال مراعات این
امر غلطی حادث شود که تدارک آن مستحکم که متعذر بود و بسیم
تعذر عایا و خیرداری از مجاری احوال اینها که اگر آنرا اعمال
و کارکنان حیف و سستی بر عیت رسد تدارک آن به منزل

و تنبیه آغمال آسانتر است از ضربی ملک و وقوع حادثه بزرگ
 خصلت چهارم میا و آماده بودن برای جزا و سزا نیکوکاران
 و بدکاران چه ترسب و پیم بدکاران و رجا و امید نیکوکاران
 از اعظم ارکان

شرایط خدمت پادشاه

اخلاصی که بغرض آسختگی نبود پوشیدن اسرار پادشاه و پوشیده
 اسرار خود از و و اختیار کردن اراده و خواست پادشاه بر اراده
 و خواست خود قبول نمودن فرمان او بی اگر اهی اگر همه مضرت
 مالی و جانی بود در جریان امور مملکت پادشاهان بودن و مخفی
 نمکشتن بر بهین کردن از خیانت خواه در مالیات و خواه در خدمت
 انس گرفتن با پنجه پادشاه را بان انس است و دور بودن از آنکه
 پادشاه از و مستعرض است و لکن نشدن از انعام و بخشش پادشاه

هر چند بنا بر جایگاه بود چشم بدخشن بگرمست و انعام ادا کرد
 چه سزاوار باشد ایمن از غم نبودن سر چند اظهار رضاست بی
 نایب و عذر نکردن در خدمتی که فرماید و در آنچه که بدکار برود
 مهارت نمودن و در استفسار احوال او و غیر او در و غ
 نکشتن و موافق دانستن خود احوال را ظاهر کردن بعیب
 پادشاه زبان نگاشدن اگر چه جور و تعدی با او کرده باشد و در
 صین باید کردن پادشاه کسی را ببدی از جانب او عذر نکشتن
 و در یاد کردن نیکی اظهار بدی او نمودن و همیشه محبت و مروت
 پادشاه در دل نظر داشتن و خود را مستغنی بوی نیاز و نمودن

ایضا من الحکما

بگیر از نفس خود سامان و آلات و ضروریات را بعد لی که
 آسوده بگویم و بعد فی که مفاو ط بصد نباشد و انصاف

در آن مرعی بود که البته بمطلوب میرسی پس گانی که بمطلوب
 نرسیدند و از رشد بی بهره ماندند سبب آن بود که در تحصیل
 مطالب طلب ایشان آمیخته بجزر و محو و باطل بود از جمله
 سیرتهای فارسیان این بود که در اطراف مجلس خود چهار
 سطر میکا شتند تا حاضران را نظر بر آن افتد و متنبه گردند سطر
 اول این که پیش ساخت گیر بسبب ظلم و بلایت است بی
 غیر سطر دوم آنکه هر نیکو کار و بدکار جز او پاداش مییابد سطر
 سیم آنکه بخشیدنیها همان خوب است که در وقتش باشد
 سطر چهارم آنکه ملوک را حجاب و دربان نباشد و سطر پنجم آن
 سرحد نادگانی که از راه دور شب بتظلم آیند و از عادات
 پادشاهان قرین بود که هر گاه چارده خصلت حیوانات بود
 حاکم سرحد میکردند و آن نیست شنونده تراز است پندره

از غنایب و راه بر تراز فاخته و پر حذر تراز عکله و باجرات تراز
 شیر و چند تراز یوز و ترسناک تر از دوا و بی رود تراز کرک
 و سخت تراز خود و ساقدم کننده تراز پلنگ و جمع کننده تراز
 مورچه و پاسبنا تراز سگ و صابر تراز خرو و طبع تراز شتر

من الوصایا

یکم کسی که خود را گفت گناه هر چند جزو و تر باشد از حقیر بدان
 و طالب نتیجه حساسی که مردم کنی مباش که شرم آن میرسد و
 بسیار فروتنی بدشمن کن و سخن بدین را راست گوید آن را عاقبت
 نیمان کن و آنقدر دنیا را طلبکار مباش که بر تو سلاطین و دود
 میس بجزای شبهه ناک کن و سایل را محروم منهای و آنچه را وادار
 بخور نباشی بخور وادار مباش و بدانکه بهر عمل را این را و عاقبت
 و حوادث ناگوار است پس چند باشد آن فروتنی نکردی نباشی

مرتب که آسان بدست آمده که هر فرد آمدن گاه لغزیدن را لازم

چون فرخ نام پونان دستور و نام دهقان

خدا پرست که بشاهنشاه افو شهر و ان نوشنه

بودند در مواعظ و نصایح و نام خیر

پسند بد آمد محض نابود نشد ان

لازم شود که در آخر مواعظ

فرس الحاق شود

ان این است

فرخ نامه که یونان و سنو

بنو شش^{۲۰} و شش^{۲۱} ششم

موبدان میوید گوید چون شاه روان شاد نو شیروان دادگر
 بهادشاهی نبشت خواست ناجانرا و پزاینها کند و بیدار ما
 نماید چنانکه پدرش قباد میکرد و کینه پدر از مردمان بخواد از برادر
 قباد را برادر می بود نام وی پلاش و قباد مردی سخت ستکار
 بود مردمان از او بسته و آمده با پلاش یکدل گشته و قباد را از
 شهر یاری برانند و پلاش را بهادشاهی بنشانند و قباد بهر کین
 نزد یک خاقان که بخت روزگاری در آنجا بماند و در کوچه که
 آنرا که قباد بان گویند جای داشت از آن پس چون روزگار
 پلاش سپری شد قباد از خاقان لشکری خواست و بیامد
 و پزاین بسته و کینه مردمان پارس بویره از یونان دستور

در دل داشت و از هر کسی با جی گرفت و گروهی را بکشت
 یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی رنجور شدند
 چهل سال پادشاهی کرد و بعد پس از آن نوشیروان پادشاهی
 بنیشت و خواست که مردمان پارس را همان کند که پدرش
 میکرد و بهر جای مرد مجتبی یونان فرستاد تا او را باز بدست
 آورد و کینه پدر از وی باز جوید یونان در آشگاه آور خوره
 که بنیخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و اختر شناس
 بود چون شنید که نوشیروان پادشاهی بنیشت اختر گرفت
 چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود و ویراسته بزرگ
 و گرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بدین روش که ای
 شاه کیتی سنان دای خرو جهان بدان که خرد از همه
 جهان و جهانیان بهتر است از همه اندر جهان بود و نزدیک

خدای بزرگ برتر پادشاهان را خرد و داد است آگاه باش که
 پادشاهی بد و پسر پادشاه بد پد رست برداری و نیکوئی نکرد و
 خوبی باز گرفت بجای برداری کشتن کرد و بجای خوبی بیداد
 انگس که چنین کند اگر تو او را دوستداری فرمای تا مردمان
 نیز دوست دار. چون پادشاهی خواهی کردن بست گیر که
 دوستدار دشمن رود و چه دشمن بزرگ است چون کیومرث
 باش که از پکی بفرمان یزدان رودش خسروی در جهان نهاد چو
 هوشنگ باش که دانش و هنر آموخت و داد گریم کرد چون جمشید
 باش که از راستی و داد جهان را بیاراست و روشهای خسته
 نهاد چون فریدون باش که میوراسب تازی را برانداخت
 و دست بیداد از جهان کوتاه ساخت و رامش و شادی در
 جهان نهاد و جهان از بدی نبرد و چون کیخسرو باش که دیو

آزار در بند داشت جهان به نیکی گذاشت و سجوره داد و بیتی
 آباد کرد و از فرمان دادار اهورش گشت چون شاه کشتاسب
 باش که ده وزده هزار سخن دانایان بخواندن راست کرد و
 بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناسایست و دانش دین
 اویره خدای بزرگ و چهار هزار اندر چنگ و رزم و چاه کشیدن
 بار و نامهربی و جهان داری و نگه داشتن کشور و آبادانی بدارم
 و لشکر و نگه داشتن چیر بید چهار هزار اندر دانش شمار و اختر
 شناسی و شناختن پرشکی و ساختن رود و آوازه و نغمه و چیزها
 که پادشاهان از بکار آید اندران به حکام کرک و پیش با یکدیگر آب
 خور و ند چون بهمن اسفند یار باش که همان و کمان بر اندازد
 خویش بداشت و جهان آبادان کرد و بیت المقدس را آبادان
 نمود و آتش تبرکستان و روم و سیستان بزدود و وزده هزار

آنگاه کیان اندر ایران شمرود دوازده هزار پل بساخت چون
 داراب باش که فغفور چین را به بندگی آورد و دوازده شهر بنا
 ساخت و در گوش برزین کرد و دوازده هزار اسیر گرفت و
 بکمرقه بود از بند را ساخت و در کنبه آوران کنج بزرگ نهاد
 چون خسرو باش که خانه و کشور خویش را از دشمنان باز ستد
 چون دارای دشت سب باش که دشمنان کشور و دین را بر
 انداخت چون امشیر دزد دست باش که کین دین از جهودان
 بکشید و ایرا آبادان کرد چون اردشیر با بکان باش که نو
 شش سپاه به بندگی خویش آورد و دوازده ست پسر فغان می خرد
 و دختر خسرو در دم پیش خود آورد و جهان جمله از خادرنما با ختر
 فرمان بروی گشت و بنیادنا از نو کرد و دایوان مداین ساخت
 و در وقت پادشاهی وی در همه جهان یک مرد درویش

خواستند نبود و نیکان با بینی و خوشدلی زیستند و بدان
 پرترس و بیم بودند چون فبروز باش که هفت سال زمان
 وی تنگی بود هیچکس از مردم و چهار پای نمدار بهتر آنکه کج خوش
 همه جانان بخشود و شب و روز بزدان بنالید تا آن تنگی
 رفت چون بهرام کور باش که ازداد و مهر بنده پروری کرد
 و جهان بی هم داشت و بادی که داشت پدر تو چون بپاشد
 رسیده با پلاش نتوانست گواشید و خردا نزار بر سر آزادگان
 بر پای کرد و بخوابسته مردمانشان دلیر گردانید و سوار خرد
 بکشت که اندر همه جهان دانای چون این نبود از که دار خوش
 بگرخت و بشهر پیکان افاد و زیر دست دشمن بود و کرد
 نهاد و مرکب بهتر بود ازین زندگی نو که شایستهی بر هفت
 کشور اگر چنین کس دوست داری فرمای تا مردمان نیز دوست

رازند بر بنده خروده گیر اگر خرد مندی سخن بندگان مهربان
 بشنو و کین از دل پرورن کن که کشته اند پادشاه نوکین کین بخو
 آگاه باش که پادشاه چون با خرد نیست زود تپاه شود و چون
 سخن دانایان نشنود زود نابود گردد و چون شتابکار باشد زود
 پیشانی برد اکنون بنده را درین هیچ پنداشت مکن که برین
 سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار نامه شاه فریدون
 چنان نوشته است که ایزد بزرگ بهتر داند و امر آن کس بدست
 نشاند که سر او را است و ایدون گویند که هر پادشاه که فرکیان
 دارد آن فرس او را از همه ناسرانیها باز دارد و دور کند از همه ناکه
 همچون آنش که ناره تیرگی از سبیم و زری پاک کند تابی تار گردد
 و توده شود نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر
 زیرا که که بیای کوهریاست و ابر پشایش است که نایکاست

بن زکریا آب دهد و هنرزان بن خا را هم بطریق آن زکریا
 چون کشور آبادان بود سود زیادت شود بیک نام شوی و هر چه
 ترا آرزو باشد بدان آرزو توانی رسیدن و چون کشور ویران
 بود ترا سود نباشد و از پادشاهی بازمانی و ترا این پیش و داد و داد
 باز دارد و باکر زبان یار که دمی آنکه نام تو از که زبان و سپاگان
 کنند پادشاه را باید که نبود مکر بداد و او را باید که نبود مکر پیش
 نیکو و دانش نیکو نباشد مکر بخورد و پادشاه را رنج باید برد و چون
 شبان که کوسفندان از دوان نگاه میدارند و همی چراند تا
 فر به شود و همه چیز از ایشان بیایند و چون لاغر باشند نه فروتن را
 شاید و نه خوردن را و مردن به بود از چنین چیز تا که کار نیاید
 اکنون که تو شاهنشاهی بر مردمان آگاه گردم و آنچه نزد پیام
 داد بکن از دم تا به پذیری و بادانش باشی چه اگر پادشاه با خرد

باشد فیروز باشد بر همه کارها و بر کامها چیره بود سیزدان کام باد

چو ایام شاه سیزدان داد که بر پادشاه است

ای دانا پیام خوش گذاروی آنکه از ما پیش بودند و آنکه از ما
پس آیند همه بخود آراسته باشند و چون کشور آبادان بود سود
بیشتر شود و پانزده کار و بر استی و واد بپردی و دانش برین
به ماز و بسنان با در نزداد و از کشتی با در برین و پروان
خوار من که بود نواز کیو مرث تا پدرم که من با تو بدکنم و نغمه
کنه با در من و هوش و خرد و جزای من همه فرشته گان ایرد
که دوست از کینه جستن باز داشتیم و پای آشنی پیش گذشتیم
با جهانیان بر آن ما را بجای پذیرا شدند و جوانان بجای برادران
و نیردگان بجای فرزندان از کینه جستن باز کشتیم تا همه چیز را
از ما بدو یا بنده بخوار است و کام ایرد

آمدن یونان و شمشیر بیدار شدن

پس چون این نامه به یونان رسید از جابر خواست و پذیره را
 نماز برد و برگها خواست و بدرگاه نوشیروان آید و چون
 یونان آنجا رسید نوشیروان را آگاه کردند بفرمودند از زبان
 بار دادند چون نزد یک شاه رسید دست بکش کرد و سر
 بنماز برد و چون سر برداشت گفت جهانیان از بخت تو
 بآرامش دارند از خردت بازادی ای شهریار تو از بخت باز
 و از خرد بآرامشی تویی که من شامان و منم کزین جندگان
 دوستان تو از خون و دشمن که ر باد شاد زی چه کامکار
 بردوست و دشمن تا جاودان چون نوشیروان این سخن
 بشنید بفرمود نادین یونان پراز مروارید خوشاب کردند
 و بفرمود که یونان را بجانم فرود آورند که آنرا واران خوانند

و نمازگاه ترسانان بود چون با ترسانان خشم گرفته بود خود
 که آنرا خانه موبدان سازد و ترسانان را براندازد و چون یونان
 بشنید دانست که اگر چنین کند همان رومیان شکسته شود
 و قیصر از کیم و جهانیان برنج افتند و خون رنجش نیاید شود
 و بسیاری فزون کرد و یونان و رومان بدو انجا که نوشید و آن
 خفته بود و رفت و شاه را بسیار بربود و با وانه بلند گفت
 باشا شاه که قیصر روم دست بکش و سر بجا دارد و حاکم
 میباید بنده گفت باز کرد و با کماکاری که شاه شاه نذر نمود
 از رشتان خفته چون شیروان آن سخن از یونان شنید
 دانست که مواب در آن است که یونان میکوید بفرمود
 تا ناز و یان کنند که من کنده ترسانان را بقصر بخشیدم چون
 این خبر بقیصر رسید پاس بسیار کرد و چشایش بسیار از سرخیز

بدرگاه فرستاد بر آن که گناه ترسایان بخشوده و نمازگاه
 ایشان ویران نمود دیگر گوید که نوشیروان روزی در
 بوستان هزارجالی نشسته بود و تاج بر سر نهاده نگاه کرد
 چندان از او کان در پیش وی ایستاده بودند که چیزی بپوش
 اندر آمد بر پای خواست و تاج از سر نهاد و ایزد را نماز کرد
 و سر برداشت و گفت چه بودی که نبودی یونان گفت
 که نبودم بتو نرسیدی بفرمود تا دامن یونان پر از مروارید
 خوشاب کردند و یکدیگر گوید که نوشیروان زانی بود نامش با قوم
 دختر خسر و ترکستان بود نوشیروان روزی مهمانی کرده
 بوده بسیاری بخورد یونان گفت ای شاهنشاه بتن کم خور
 شنی بد و روان کم کنایه و بدین راستی و با هر کس شنی
 نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن پیش گرفت

دیگر که یک منذر تازی پسر خویش را پیش نوشیروان فرستاد
 بود سخت نیکو و خوب روی بود نوشیروان در دل داشت
 که هرگز او را نکند که بخانه رود و روزی شراب میخورد
 پسر منذر بر نوشیروان ایستاده بود چون مست شد
 یو یازا گفت مرا پندی ده که بدان جهان آبادان کنم و روان
 پاک دارم و از دوزخش برانم یونان پاسخ کرد که شاه با کترین
 خویش آن کند از نیک و بد که خدای بزرگ با او کرده و خدا
 بتوان آن کند که با کترین کنی نوشیروان چون این سخن
 بشنید هم در زمان پسر منذر را جامه سرافرازی بخشید و
 پیش پدرش فرستاد بفرمود که دهین یونان پراز زر سرخ
 و مروارید گردند و روزی نوشیروان از یونان پرسید که مرا
 سه سخن گو که خرد گیرم و دین و رزم و روان از دوزخ

رانم یونان گفت جادویی با هر کس دوست باشی است
 خرد و همه کس استخوان که بخورد خواهی اینست دین و هر چند که
 بتوانی نیکی کنی است راندن روانت از بد و زخ بفرست
 تا دهن یونان پر از گوهر گردد روزی از یونان پرسید
 که زندگانی چیست گفت زندگانی به تسدرستی و آسایش
 و بهترین زندگانی نیکنامی است روزی نوشیروان نشسته
 بود دستور یونان و موبدان موبد و مهر فرخزاد و مهان
 سالار خورشید خزینه دار و زری و بوذرجمهر بودند نوشیروان
 گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد اینجا کرده آورد باید که
 هر یک سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جادوان
 مانند پس موبد را گفت تو چکونی گفت انوشه باش و جادو
 زنی چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است هنر از خرد و دانایان

دیدن و رایش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتار
 نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هر گاه من
 پیکر بردیوار بود نه خواسته برایش اینا زد یو بود و خوب
 گفت و نا خوب کرد باد بازی بود نوشیروان گفت نیکو
 گفتی بفرمود تا بنوشتند پس مهر بود گفت تو چگونگی گفت
 انوشه باش و جاوید زری سه چیز بهترین کارها است نخست
 آنکه ایزد باید داری همه کارها و دیگر آنکه خویش دوست
 باش سدیگر خویش کار باش - بامیه کسان نوشیروان گفت
 گذارش کن گفت که ایزد را باید دار و همه کار و همه جای
 او را آنگاه را تا هیچ ناسزا نکند که بدان بدنام شود و مردم
 خویشش دوست بدین جهان تن آسان زید و ستود
 باشد و نیکی کند تا بد اختمان نیکی درود و آنکه نگارگر خویش

باشد آن بود که بدین کیتی رنج برد بگرد کردن مال و نخورد
 و نه بد و نه بر کردن وی بود و رانش دیگر را بود پس همان
 بود او را گفت تو چگونه گفت انوشه باش و جا ویدی
 که کامکاری مرد و جهان سه چیز است که یکی از و سه نیست
 و یکی از و به نیست و یکی از و پیش نیست گفت سخن را که از
 کن گفت آنچه از و سه نیست خرد است و اگر چه مرد بزرگ
 و جهان بزرگ و مهتر بود چون خرد ندارد کار همه بی آئین بود و نگه
 از و به نیست ایزد شناسی و خوش خونی که دین و دنیا از
 وی آباد کرد و آنکه از و پیش نیست شکیبانی که مردم بامید
 زندگانی میکنند تا سپری کرد و بگام خود رسد گفت بگو کفنی
 بفرمود تا بنوشد پس خورشید را گفت تو چگونه گفت انوشه
 باش که سه چیز است که از و به تر نیست یکی آنکه فرمان ایزد را

بزرگ دارد دیگر خرسند باشد بگری آزار باشد تا بی بیم
 بود انوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که فرمان ایزد^ا
 بزرگ دارد بدینجهان مستوده و بدان جهان رسته و هر که
 خرسند بود او را هیچ کس نیاز نباشد و هر که بی آزار بود بی
 بیم بود اندر دو جهان از همه چیز پاک گفت سره گفتی بفرموده^{شده} ما بنو
 پس نرسی پاک گفت تو چه کوئی گفت انوشه باش که مردم بهتر
 از آن نبود که دو چیز بداند یکی هنر از بدی دیگران جوید که سزاوار^ا
 بود و بداند کردن دویم سخن سخت گوید که زاف نکوید گفت
 گذارش کن گفت انوشه باش هر که هنر از بدی خود بتواند^{دانش} آشتی
 خوبی خویش بتواند افزودن و از بدی بتواند کاستن پس چون
 نتواند بدان رسیدن نه هنر تواند افزودن و نه بدی تواند
 کاستن این چنین فرمانده خوانند و کور دل آنکه دیگری کاری

کند که نه در خور او بود زمانه دست بردی بکشاید تانیت
 شود آنچه گفتم که سخن سخت باید سخن سه معنی دارد اندیشه در دل
 و گفتن بزبان و میندن بدست و از سخن زنده مرده و مرده
 زنده شود گفت سه گفتی بفرمود تا بنوشند پس بود ز جبهه را
 گفت نو چکوئی گفت جادیدری که هیچ مردم از خویشتن
 شادی نماید تا سه کار بگزیند یکی آنکه خرسند باشد بد آنچه
 خدای باو داده باشد و چتری که داند بد و زسد بخوبی و دیگر
 آن نور زده چتری که بدست کسی دیگر بود سبک نیکوئی کردن
 همه بندگان خدای تا همه زبانی ستوده باشد و بهره دلها
 دوست دارندش و شیروان گفت که ازش کن بود ز جبهه را
 انوشه باش خرسند آن بود که هر چه دهندش خوشد بود
 خرسند با سپاس و ناسپاس ما خرسند و از جان کند نیست

و نایافتن مرک زب را که از هرگز راست نزود و همیشه بدل اسرار
 بود و هر که خویش را نیکو کار گزیند خود را از همه بدیها باز
 دارد و از گزند همه جهانیان آسوده و بد انجمن بر آید باشد
 گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشند پس یونان گفت تو چه
 داری گفت جاویدری هفت چیز است هر که آنرا بخارد از
 از نیکبختان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن نیکوتر آنکه
 بکنکاش دانایان بود و دوم چیزی که بسزا باشد سیم داد نیا
 کند چهارم شکلیا باشد پنجم سرکشی نکند ششم از خواسته
 خویش جهانیان را با بهره کند هفتم فروتنی گزیند نوشیروان
 گفت گذارش کن گفت کنکاش چون مرورید است که
 اندر میان سنگ یک کم بود رنج باید برد بحسب تن تابنا
 و اگر بجای دسرای خود کاری کنی آنت پیش آید که خواهی

سید گیر پاداد سرانجام بفریزان است و هیچکس
 وی نبارد شد و چهارم شکیبانی کلید همه بند است
 و شکیب ایزد راست و شتاب دیور اچم سرکشی بدترین
 بدیها است ششم خواسته با از زانیان باید گذاردن
 یکی بر تن خویش دیگر بر پیر و پیوند خویش سید گیر بر خردمند
 و دانایان هفتم فروتنی هر چند بیشتر خدای ارج بیشتر کند
 در پیش پادشاهان پس هر هفت بر پای خواستند و ^{نشانه} شاه
 نماز بردند و گفتند که شاه شاه ما را بهره کند از نیکوئیها که خدا
 بدو داد و هوش و خرد ما بندگازان یور دهد نویسی روان
 هفت جام می بخورد و هر هفت را بخشش فرمود از پرنده
 خروستانی و دیبای رومی و پیکر بخار چینی و سرب یک را هزار
 دینار زر خسروی و اسبی با زین و استامها زرین بداد

و ایشان را بجانهای خود روان کرد بخرمی و شادی روزی
 نوشیروان نشسته بود بایوان گفت که پادشاهان از چه
 بر بزرگی بتوانند رسیدن گفت افروخته باش که همه چیز
 اول و دیر خردمند و دوم دربان زیرک و سیم هفتیندان
 دانا و هم چاکران و همتران نوشیروان گفت باز گوی
 تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه فرستادگان
 چون بدرگاه آیند بنزد هوش دربان نکرند و چون هفتیندان
 دانا و بخرد باشند چگونه مردمان کشور با وی بگویند روز
 از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت
 که آرایش پادشاه بجامه گرانمایه و کوههای نیکو و اسبان
 چابک و اسام زرین بود ولیکن آرایش پادشاهان بزرگان
 مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست

داشتن توانگری کشور و آبادانی و گستردن داد در جهان
 نوشیروان روز مهرگان در ایوان نشسته بود و زیر
 بود ز چهار و سه سر هنگان و بزرگان و روزی شناسان همه
 در آنجا بودند و نامه فریدون بهیچانند نوشیروان
 گفت در دنیا پادشاه که مرک او را از پادشاهی جدا کرد
 هیچ پادشاه مرک از خویش باز نتوانستی داشت بهر دین
 و سپاه و خواسته بگرفردون که او زنده است بدین یگانه
 که از مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز
 شادی کنند و بفیروزی و آفرین زندگانی جاودانه و
 گفت ای یونان مرا بدکن از کار پیشکاران بهرام کور
 شاه تا بشنوم که چون جهان بی بهم داشت و بشاد
 گذاشت یونان گفت بچند چیز خواهی که یاد کنم بدانکه

من وی را هیچ نادان ندیدم و هرگز داد از خوشتن باز
 نرود و هرگز او را هیچ ناسزا و کار بد ندیدم جز بکار نیک
 شتاب نکردی و از بدی پرهیزکار بود و همه بزرگواری
 از وی یزد کوار تر ندیدم نوشیروان گفت خرم روان بهرام
 کور که در کستی نیکنام زیست و بدان جهان کام کر شد آفرین
 گفت و بزم گاه ساخت و جام زرین خواست و گفت
 که شاد باش و کستی بخوشی بگذران یاد باد آنکه از پس ما
 آیند و کام بگیرند چنانکه ما از پس که شکان گرفتیم و با پسند
 و بد بخت دو جهان آنکه بپادشاهی کستی فریفته شود و دل
 خویش را شاد دارد و از آن مردم برنج و پهم تا نگاه مرگ باد
 در آید و درین جهان گزایش جاودان از یزدان میخواستیم
 چنین گویند که روزی نوشیروان بر قیصر لشکر پر و کشت

و سر پرده پروان زد و یک نامه بنجس و روم با ستم و بیم و
 شکوه بنوشت که اگر آنچه گفتم نکنی یا آنچه خواستم در آن
 چیزی کم باشد باز نکردم تا روم را همه ویران نکنم زنان را
 اسیر کنم و فرزندان را به بندگی و مهران را بستور بانی بایران
 برم و چون این الکی پادشاه روم رسید پذیرفت و آنچه
 میخواست به پست روز آماده کرد و فرستاد نوشیروان تمام
 روز بر گشت با خواسته و کام دل یافته چون از روم باز آمد
 از آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی بگردند و اندر آن
 چهار طاق بستند در چهار ستون هر ستونی سی کزبالا از سنگ
 رخام و بن آن از چراغ و سر آن از عقیق سرخ بر سر آن
 طاقهای کمی کنبند که سیصد و شصت و پنج روزن در آن بود
 کرد چنانکه هر روز خورشید بروزی در کنبند تابد و بداند

که خورشید در کدام برج است چون آن کنبه پرداخته
 شد خاقان را و قیصر روم را و شاه هند را و غفور چین را
 همه بهمانی خواند و ایشان را در آن کنبه مهمان کرد و نوروز
 و مهرگان کرد چنانکه همه خیره ماندند از خزانه که انوشیروان
 کرده بود و هر ملکی را چندان بخشش کرد که نتوان نوشت
 روزی هر چهار پادشاه بمی خوردن نشسته بودند و انوشیروان
 سخن سرودی از اردشیر بابکان از منبر و کردار باو نیکوئی
 وی و سخانی که وی گفته بود باز میگفت قیصر گفت ای ^{نشین} نوشیروان
 مانده چنان باشیم هیچ خیر بهتر از نیکوکاری نیست که از چنین
 روز پیش چون تو پادشاهی نام ایشان میکنیم بدیشان آفرین
 میخوانیم نوشیروان گفت پادشاهان نیز این پشه گیریم و نیکوئی کنیم
 و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی کنی نیکی یابی چون نیکی

یابی کامکار باشی پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد
 نخست نیکی اندیش تا استوار باشی بکار اندر پس شاه هند
 خدا دور کند از اندیشه بد اگر آشکارا کنی از وی شرم باید
 داشتن نوشیروان بفرمود تا این همه سخنها بنوششد روز
 نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بدتر بود گفت
 آنکه از تو بماند و توازان بر خوردار نباشی بنابر زاینمان بماند
 و روان توازان نشاد نباشد هیچ زیان بر ازین نبود هیچ
 افسوس پیش ازین نه یکی رنج و خواسته کرد کند و نخورد
 بدشمن بماند خواسته خود نبرد و آنچه نماده باشد کسی گیر بخورد

دخمه شاهنشاه داد کوفه شپرد

روزی در پیش امیر المومنین ابو جعفر که خلیفه بود او را مامون
 خلیفه خواندندی سخن از بزرگی و دادگری و شکوه و نشستن

انوشیروان میرفت بدانجا رسید که انوشیروان کوشکی کرد
 ایوانی از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده
 و بجای گل سرشیم ماهی و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر
 بکار برده که چنین کوشک کس نکرده و ندیده ابو جعفر را
 حسد آمد و گفت بفرانجیم آفرایان کنند نباید که از پادشاهان
 پارس کس باشد و کاری کند که آفرایان نباشد و زیران
 کفشد که ای امیرالمؤمنین تو آفرایان ویران نتوانی کردن و اگر
 ویران کنی تو از آن نامی نباشی و ویران کردن از آبادان کردن
 سخت تر است و چون ویران نتوانی کردن شرمساری بزرگ
 باشد بعد از آن مردمان همه جا بگویند که مردی از پارس کاری
 بکرد که همه از زبان خواستند ویران کنند نتوانستند فرمان ببرد
 نامهای فرمود بنوشتن بدوازده جفریه هفت اقلیم و مردمان

خواست و درکنج و خزانہ کشت دو مردمان برپای گردن یکسال
 پیوسته آن همه مردم میکوشیدند بر بام کوشک نتوانستی
 شدن و یک خشت نتوانستی گرفتن و کنج خانها همه تپید
 و مردمان از کار باز ماندند پس از یکسال امیرالمومنین روز
 با وزیران گفت اکنون هیچ اثر آن کوشک نمانده است
 وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میکوبد پس از
 یکسال هنوز بایم کوشک نتوانستیم شدن و کرد بر کرد کوشک
 هنوز یک خشت برند استند چون این سخن خلیفه امیرالمومنین
 شنید بقیاد و پهموش کشت و کلاب بر روی وی زدند تا
 باز پهموش آمد بفرمود تا وزیران همه را بخواهند چون پانند
 چنان خواستند تا سیم پو ام بستانند و مردمان دهند تا این
 کوشک را ویران کنند چه اگر جهانی تباه کرد و آن کوشک

ویران شود بهتر باشد که اگر ویران نشود این بدنامی هرگز
 از زبان برنخیزد خلیفه گفت من بزمرومان بیداد وستم
 نکنم و قهرمایم کفشد فرمان خلیفه راست نه آنروز آنچه
 گفتم شنیدی و نه امروز بهین کردار مائی که آن بزرگ شاه
 دادگر کرده است و ازین جهان کناره گیر که بر چنان پادشاه
 نماند بر هیچکس دیگر مانند روزی بفرمود تا سوار پرده براه بدین
 بیرون بردند کوس زدند و با خرنجک و فرخنده روی بدین
 نهاد و حسین سهیل کاتب و احمد خالده چون بدین رسیدند
 آنجا که فرو آمدند و مامون برفت و آن بنیاد مایه عجب است
 و گریست و بفرمود که اکنون ما اینجا آمدیم و بدیدم خراب
 گشته آنکه دزیر از بفرمود که از هر جا کی باشد پیری پادسی
 بجویند تا روز پیرسیم که دهم پادشاه دادگر انوشه روان

کجاست

کجا است چون ما بدینجا رسیدیم جای شاه دادگر را میبینیم
 داد او بکناریم و زیران بهر کجای مردی فرستادند پیر را
 نشان دادند بروستامرد فرستادند و آن پیر را بیاوردند
 پیر ایشان دادند پیر چون پیش مامون رسید دعا کرد
 و گفت انوشه باش و دیرزی بکام دل ما بندگان بفر شاه
 زنده ایم مامون بفرستاد تا آن پیر را بجان بیکو فرود آوردند
 سه روز مهمانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود
 خواند و گفت ای پیر اندر نامه پارسباز خوانده ام که
 دخمه پادشاه دادگر بر کوهی است خواهی که بدانم که آن کوه
 کجا است آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیرالمومنین
 سخن سخت شکفت پرسیدی اما بدان که پاسبانی آن
 دخمه پدر بر پدران این بنده است از ما کسی بر آن دخمه

نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر آهنگ آنجا
 کند آتش درو افکند و بسوزد و لیکن یا امیرالمومنین اند
 نامه ملک داد گرانوشیروان نوشته است که پادشاهی
 از پادشاهان تازیان از خویشان پیغامبرشان پیرون خوا
 آمدن بدیدن من آید و نشانها داده من چنانکه دیده ام آن
 پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بسیار خوش شد
 از شکوه و داد نوشیروان میپرسید و آن پرجواب میداد
 مامون گفت اکنون بکوی تا چگونه باید رفتن بدان دغمه
 بکدام راه باید رفت پیر گفت از اینجا تا بدان کوه نخیل و سنگ
 و چون بدانجا که رسی دره ایست بالای کوه دوازده و
 در پیش دره کوهیست از سنگ خارا و بالای آن هفت
 و سنگ و بر سر کوهیست بالای آن سیصد کز و دغمه بر سر

آن کوه است و خانه اش از سنگ خارا کرده است
 و زمین آن در سیم گرفته است و بالای آن در زر و کوه
 در وی نشاند و آراسته چون آسمان پرستارگان و
 تختی از مروارید آنجا نهاده و شاهنشاه دادگر بر آن خفته
 و جامهای مروارید پوشیده و جامهای زر برفت
 بروی افکنده و تاج زرین بکوههای گرانمایه یافته و بر بالین
 وی نهاده و دستفاری بر بالین او نهاده و خوشیش را
 چنان ساخته که کوئی که هرگز تپاه نشود و از کوزه خوشین
 نگیرد و آن دستار را هیچ کس بهمان تواند کردن مگر خدا
 بسبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین او را نپوساند و هرگز
 بهیچ چیزی تپاه نشود مگر سر که چون سر که بر آن ریزند تپاه
 شود راه آنرا ویران کرده اند پس مامون بفهمو تا کار آنرا

پیاد زدند و آن پولها نیک باز کردند مامون حسین پهل
 و احمد خالد با خادمی بنشستند و پیراپرسی در پیش اینستاد
 و مامون بمیت زربفت و بمیت من کافور مصری سود
 برگرفت و روز و شب در راه بودند تا به انجای رسیدند
 و چون نزد یک مرغوزن رسیدند مامون پیاده شده
 گفت سزا نباشد که چون جای شاهنشاه دادگر بدیدم یار
 شوم چون بدر و خمه رسیدند دست سوی در کردند تا
 بکشاید پیش از آن کشاده شد پس مامون حسین پهل
 و احمد خالد و پیراپرسی اندر و خمه شدند چون چشم مامون
 بر روی نوشیروان افتاد پی بدش اندر آمد و چنان پنداشت
 که زنده است فروتنی کرد و نماز برد و بر گوشه تخت نشست
 و نادیری بروی می نکرد بمیت روی وی هیچ از کونه خویش

نگردیده بود اندازد و ثانی که بر وی کرده بودند و جامه باند
 شده بود پس بغیر از دماغ آن جامه ها برداشته و آن بخت جامه
 زیر بخت که برد بود و آن کاغذ بر آن ریخته و بر آنو شیردان
 افکندند و بر زیر تخت مروارید ریخته و تخت را هیچ زیان و
 آزار نرسید بود که آنرا بجا فوران داده بود و دستار از زیر پا
 بر سر وی باز بسته بود و سفیدی بریش وی اندر آمده بود و
 از هر دو جانب بگوهر مروارید چهار سطر بر آن دستار بنیان
 فارسی نوشته بودند و چون روی آنو شیردان بدستیار
 بگریست پس آنچه بر دستار نوشته بود بر خواند و آنده سطر
 اول نبشته بود کیتی که بزدان کرد از من چه کوشش و در سطر
 دوم نبشته بود که زندگی که نبشته بر من چه کوشش و در سطر
 سیم نبشته بود که کیتی که نه جاوید بر من چه را من و در سطر

چهارم نوشته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست بر
 سینه و انگشتی زرین بر پشت دست نهاده بود و کوهری
 دروی نشانه بود که روشنائی دخمه از آن کوهر بود و مانند
 بر گوشه تخت نشسته دروی میگردست نگاه کرد بر یک دست
 نوشیروان شحه از سنگ دید که بر آن نوشته بود که پس
 مرگ من چندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان
 تازی بدیدن من آید و نشان روی و بالای وی داده بود
 آن سه تن که با من بودند همچنان نشان ایشان گفته بود
 و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بایزداد
 من بگذارد و بجای من نیکونی کند و مرا جامه نو بپوشاند
 و بوی خوش باشد و باز کرد و ناکس آن باشد که با من رستی
 کند اگر چه روان و جان در کالبد مانست چون پادشاه

بدینجا رسید این بخواهد مامون دست فواز کرد و آن سخمه بر
 گرفت و بخواهد و در زیر آن کهنه نامه نوشته بود سی کنج ده کنج
 کو هر ده کنج دینار و ده کنج سیم نوشته بود که پارسج آن پادشاه
 است که با نیکی کند مامون آن سخمه برداشت و بکنج گرفت
 و زانوی او را بوسه داد و پیرون آمد و خادم را گفت اندر شو
 تا این پادشاه دادگر را به پنی که چون مرده است و با چندین
 شکوه است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم
 اندر شد و چشمش خیره ماند از دیدار و کردار شاه نوشیروان

فت الکتاب بعون الله الملك

الوهاب

بنام زردان راستی پند
 دی هفتان خدا پرست خرد خور
 پور قبادی ساسانیان
 نام و نشانی

که ای پادشاه بدانکه این روان تو میرفتیست از مرغهای ایوان
 که بالای چرخه و خواهش او این چیزانیست که میان مردم
 کههان آنچه نادیده است که تا خود را از خیال سود و زیان
 این کههان دور سازی بیافت آن غمی پرداز می میان تیرگی
 در روشنائی جدائی آینه میدان که بخشش و بزرگی از زردان
 نوازش یافته و پایه این نوازش را بدان و به بخشش خدا ناکرد

مباحش و خداوند این بخشش را بدان و در هر رنگ که هستی
 پرستش او بجای آور و از سیرت آرزوی دل خشم و رشک و خود
 بینی و امید نادانی و حسد خود را دور دار و با همه بردباری
 و فروتنی نمای و بخشش کن و ستم مرسان و دافش و پشش
 کبر که اینها سیرت فرشته است و آنچه نه اینها سیرت دیو و
 بدانکه بهشت دو است بهشت این سرای و بهشت آن سرای
 بهشت این سرای بسیاری خواسته و نوازش پادشاه است
 باندازه رسیدن است براد دافش و خرد و غوی خرد و سیرت
 و یافت آسایشها که در کیهان تو نهاده است و بهشت
 آن سرای رسیدن است با یوان برزدان نزدیکی از روشنگران
 نه بر رسیدن جائیکه در روی خورش بسیار و جوی شیر و آبکین
 بود و بدانکه خواست روشنائی و تیرگی همیشه در جنگ اند

و آدمی کسی است که راه خواست روشنائی نزدان را پیر
 بود مانند چهارپایان کسی است که راه خواست تیرگی روشنائی
 برگزیند و وابسته گاه و جاه و بزرگی مباش که آن نقش دیو است
 که در دلها و جهانهای اندازد و خودنمای مباش که این سیرت
 زمان است و از منکام که در گذر است بی اندیشه مباش
 و آنرا با موفقت و آموزدین بگذران و مایه نیک بختی بدست
 آر و در کیهان چنان مباش که مرد پیکانه نزد مردم و با مردم
 پراستیش مدار بجز مردی که در وی خردی و هوشتی بینی و با مردم
 دوستی کن چنانچه باید و دشمنی نهی که شاید دوست دشمن
 کرده و دشمن دوست و آنکه از آنچه کرده پشیمان گردی
 و بد دوستی و دشمنی مردم تمکیم کن و در کیهان چنان باش
 که راز ترا بجز نزدان کسی نداند آنرا که بسود و زیان کیهان

شاهان و افسرده شود هشیار بدان و بخواست یزدان
 خورسند باش و دانا آزادان که بخدا رسیده باشد کارها
 خود نیک ساخته نه آنرا که بخود چنین نگزیده و بکارهای مردم
 پرداخته و خدا پرست آنرا که خوی فرشته دارد نه آنرا که
 مردم را بازی دهد و در هنگام تنهایی خوی نبرد سک پیش
 گیرد هر چه است پیش آرد سنای پادشاهی آزادان که خدا
 ترس بود و باری بیچاره کند و نیکی رساند آنکه کردن کشت
 بود و خداوند تخت و بخردمند نماید به آنکه گیتی از برای
 بیدار شدن تو است از کارانه از برای خوردن و خفتن
 و بزنی نزدیک شدن و یا و آره که تخت کیومرث پادشاه
 بود و آنچه از و مانده بفرسیرت خوب نیست که در روزگار
 و امیکونید و کیومرث را فرزندان بسیار بودند و خواننده

نام بودند اما از آنهایی که از هوش شک و جمشید و افرویدون
 و کینخسرو و کثاسب و نو که خسروی مانده است و بدی از
 کاوس و یزدجرد بنه که این برای آنست که گروه نخست
 دانش و پرستش داشته اند و گروه دیگر خود پین و ستکر بوده اند
 و بدانکه همیشه گاهی که مردم ایران آغاز بستم و بجزدی ننهادند
 پادشاهی از دست ایشان میرفته آنگاه که فرزندان کیومرث
 باز بر او داد می آورده اند پادشاهی بایشان میرسیده و اگر
 باورنداری افسانه ضحاک نازی را سپاد آورده و در اب و
 شاپور را و بدانکه پادشاهی فرزندان کیومرث در تو که پور
 ببادی بپایه رسیده است که ازین بلند تر دیگر را نبوده است
 و تو پادشاه دادگری که زیر دستان از نو آزادی دارند و
 در هنگام قوم مردم به خود روزگار کم اندیش نوازش این زیاده

تست همه کیتی زیر دست تو شده است و لشکر تو هر جا
 که رفت شکست نینیا بد و فیروز بیاید و این را از بخشش
 یزدان دان و همیشه مردم شما کاهی که بنیایه بلندی رسیده اند
 اهرمن ایشان را راه میزده است و خیال بد در سر ایشان
 می انداخته و از ه فائده کاوش این درست دان و لذت
 بود که چون کجتر و بنیایه بلندی رسید ترسید که مبادا
 که اهرمن او را از راه ببرد پادشاهی را ببرد اسب داد خود
 بغار رفت پادشاه کیتی باید که درین هنگام از بد اهرمن
 ترسد و همین نمودار که تا این هنگام کرده است دخی
 فرشته خود بروم نموده باز هم چنین کند کان نوی که
 اهرمن در مصر اندازد از خود دور گرداند تا سالها نام نیک
 در روزگار بگذارد و بداند که روش ستاره چنین ستاره

همانند که از پس پادشاهی از پادشاهان او بخوی پدر گشتند
 و میان ایشان ناراستی در میان آید و دور نیست که زیر
 دستستان با ایشان دست درازی کنند و پادشاهی ^{هند} خوا
 و از بسیاری ناراستی در پادشاهی زیر دستستان آسایش
 نماند و مردم احمدگیر را بسیار کشتند و از فرزندان شکاکی بر
 نیاید که سزای پادشاهی بود و آنکه بود بد دل و ترسناک
 و بسیار خوار و شیفته زن باشد و کار بجائی رسد که زنان
 پادشاه شوند و از هر سوی مردم بایران دست درازی
 کنند و پادشاهی از مردم شمار رود و پس از هزار و اند سال
 باز پادشاهی بفرزندان کیومرث میرسد چون نامه و ^{مقال}
 بدرگاه نوشیروان رسید بود ز چهار پانچواست و خواند
 فرمود و گفت مرا بیاور نیست که از من یا کسی ستمی شود و باشد

و همگان چرخین نگاشته دانا پاسخ داد که شهنشاه جاوید
 باد از خسر و برزیردستان ستمی نشده و لیک ستم زبردستان
 برزیردستان و بیداد مردمان کشور برکید بکرازی پدید
 پادشاه باشد و اگر خسر و از مردمان باز زیادت گیرد
 آنرا ستم نشمرند چه پیش از اندازه خود سخورد فرونی را یاد
 آبادی کشور گذارد یا کنج کند و هیچکدام ویرا سود ندهد
 پس اگر خواهی داد که باشی دست بیداد مردمان از هم
 کوتاه گردان چه پادشاه در جهان برای همین است
 اگر مردمان با هم باشی و باری بودی جهان را پادشاه
 نبایستی چون بشنید پسندید و چنان بدادگری کوشید
 که از گونه هر یک زیردستان آگاه بودی انوشه باو که بد
 نیکوئی بنیاد دادگری نهاد

از کلمات حکمای عرب

چون مؤلف این کتاب ابتدای این باب با حدیث نبوی
 صلی الله علیه و آله وسلم کرده فقیر بر آرزوی تبرک حدیث
 چند را بهمان عبارات نقل نموده و در ترجمه آن موافق
 دریافت خود اشاره کرده که مدعا آنچه بفهم ناقص خواهد
 کرده نباشد صاحبان فن حدیث اصلاح کنند قال رسول الله
 صلی الله علیه و آله وسلم المرء باخیه یعنی مرد به برادر خود تمام
 و کاست فرموده الیه العلیا خیر من الیه السفلی یعنی نخست
 بهتر از پذیرنده است فرموده ما اطلق تا بحر صدق یعنی
 تا بحر است گو بسیار مبالغه و تعلق کننده در خرید و فروخت
 و فرموده ما قل و کفی خیر مما کبیر و الی یعنی مال کم و لغاف
 بهیشت بهتر است از بسیار آن که مرور مشغول ز غم است

و بندگی فرموده لا يزال امتی بخیر ما لا ترا تهه مغفما والبصيرة
 سفر یعنی همیشه است من بخیر و خوبی میکند رانند مدام که ^{نسترا} آن
 غارت و غنیمت ندانند و صدقه کردن رازیان و تاوان
 فرموده اند ابد این تعول یعنی بخشش و انعام باید که اول به
 عیال و واجب النفقه بود فرموده اس العقل بعد الايمان
 ناسمه بالله هر اراه الناس یعنی سر عقل و دانائی بعد از ایمان
 و اعتقاد بخدا ایتعالی ملایم کردن مردم است فرموده رحم
 الله امر اقل خیر فقمه او سکت فلم یعنی بیا مرزاد و رحمت کنید
 خدای آنرا که سخن خوب گوید و غنیمت داند یا خاموش باشد
 و بسلامت ماند فرموده لا تجلسوا علی ظهور الطرق فان ابتم
 ففضوا لا یصاد و رد و اسلام و الیه الضال و لینوا الضعیف
 یعنی منبشید سر راهها و گذرگاهها اگر با نمانید ازین حکم

و بنشینید پس چشم را از نا محرم بپوشید و هر که سلام کند جواب
 بدهید و راه کم کرد تا راه نماند و با ضعیفان نرمی و ملایمت
 کنید و فرموده آن الله تعالی رضی لکم ثلثا و لکم ثلثا یعنی
 لکم ان تعبدوه و لا تشركوا به شیئا و ان تعصمتوا بعدا
 تفرقوا و ان تناصحو امن و لا امورکم و لکم ثلثا و قال و
 کثره السؤال و اضا عفه المال بدرستیکه خدا بتعالی سه چیز را
 می پسندد و راضی است برای شما سه چیز را کرده میدارد و
 نمی پسندد برای شما و آنچه بآن رضایت نیست که عبادت
 و بندگی او کنید و هیچ چیز را در عبادت شریک او جل جلاله
 ننمایید و دیگر این که دست اعتصام بچل الله زنید و مختلف
 و پراکنده باد بان مختلف مشوید و دیگر اخلاص و رزید اطاعت
 نماید کسی را که حاکم و ستولی دین و دنیای شما باشد و آنچه

کرده میدارد برای شاقیل و قال گفتگو در چیزی که مناسب
 نبود و سوال بسیار کردن و بالملاح از مردم چیزی طلبیدن
 و ضایع و خراب کردن اموال و بجا خرج نمودن و فرمود
 ما اکتفا فافت و بلبست قابلیت و اعطیت فاضیت
 یعنی آنچه خوردی از مال خود فانی کردی و آنچه پوشیدی گفته
 نمودی و آنچه بپوشیدی با خود بردی و فرمود اعدو با تهن
 دعا لا یسمع و قلب لا یحشع و علم لا ینفع یعنی پناه میگیرم بخدا
 از دعا و مناجاتی که قبول نشود و از قلبی که ترسناک خاشع
 از خدا نباشد و از علمی که دردینا و عقبی فایده نبخشد و فرمود
 تماد و استجابا یعنی هدیه و سوغات بهمد گیرید تا دوست
 و محب هم شوید و فرمود ما ملک امر عرف قدره یعنی ضایع
 و مایک نمیشود هر که قدر و مرتبه خود بشناسد و از حد خود نکند

و فرمود لا یحسن الملق الا فی طلب العلم یعنی مستحسن و نیکو
 نیست تلق و الحاح و چالپوسی در طلب چیزی غیر علم فرمود
 علق سوطک حتی یراه الملک یعنی بیا و یزید تا زیاده خود را
 در در خانه تا اهل خانه به بینند و از نا فرمانی بایستند و فرمود
 ارحموا عزیزاؤل و غیا افتقروا عالما بین جهال یعنی رحم
 آرید و دلسوزی کنید عزیز را که خوار گشته و مالدار و غنی را که
 نادار و بی چیز شده و عالم و انانی را که میان جاهلان و نادانان
 افتاده و فرموده طوبی لمن اتقى الله و امسک فضل قوله
 یعنی خوشا و کوار انگس را که انفاق کند و خرج بجا نماید زیاد
 مال خود و نگاهدارد زیادتی سخن خود را و بسیار کوفی نکند
 فرموده حفظوا اموالکم بالزکوة و ادا امرضاکم بالصدقة و ردوا
 مصایب الی الله بالاستغفار یعنی نگاهدارید مالهای خود را بزرگوار

زکوة و دو اکنید بجا را زرا بخشیدن صدقه و خیرات و برگردان
 بلاهای دهر و مصیبات را با استغفار و طلب آمرزش از مجیب
 الدعوات شل عن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 ای الاعمال افضل فقال صلی الله علیه و آله و سلم ان تدخل
 علی اخیک سرورا او لکشف عنه غما او تطفه عن حاجته پرستی
 از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که کدام عمل از عملها خیرتر است
 فرمود اینکه در آوری دد دل برادر مومن سرور خوشی بایک
 از دل او که غم داند و با طعام دهی از جهت دفع کرسنگی
 و احتیاج فرموده سیئه متوک خیر من حسنة تعجبک
 یعنی کنایه که ترا از آن ندامت حاصل شود و ایداکشی بهتر است
 از کار نیکو که ترا تعجب آرد و سرکشی فرمود که من را آهانه
 مسینی فهو محسن یعنی هر که خود را کنه کار داند او نیکو کار است

التهنیه علی اجل الثواب التغیریه علی ناجل المصیبه یعنی
 ونبیاز کبای بر اجل ثوابی که مصیبت دارد اولی و سزاوار
 تراست بتعزیت و غزایری بر مصیبت عاجل و فرموده کنس
 واذکر الموت وادم اللذات یاد مرگ و شکنده لذت ما
 که ملک الموت است بسیار کنید تا حرص شما بجمع مال کم شود
 وامل کو باه بگذرد و فرمود نهیتم عن حقوق الاعمات داد
 البسات یعنی منع میکنیم شما را از نافرمانی پدر و مادر و از
 زنده کور کردن دختر چه عریان و خضران را از چغیری یا از
 حمیت جاہلیت زنده در کور میکردند فرمود المحدثه بیت
 الداء المحیضه راس الداء یعنی معده معدن و جایبار است
 کن یہ ازان که اکثر امراض از خوردن است و پرهیز کردن
 از خوردنی سرد و اشعار بانکه اگر در چاری پرهیز از چغیری

که موجب زیادتى بیماری باشد نباید بهترین علایمها است
 و فرموده اخذ عالما و متعلما و مجبا و شامل و لاکن بمخاس
 فتملك یعنی صباح کن در حالتی که عالم باشی یا متعلم یا دوستدار
 علم یا سوال کننده از علم و اگر هیچ یک از این اقسام اربعه
 نباشی پس پنجمین باشی مباش از پنجمین که هلاک شوی فرموده
 یا عجبا للصدق بدار الخلود و هو یسعی بدار الفرور یعنی
 محل تعجب و عبرت هست کسی که اعتقاد بدوام بودن
 آخرت داشته باشد و سعی کند که در جمع کردن مال در
 دار الفرور که دنیا فانی است و فرموده لا اکون فی شئ
 الوقع رخاء احب الی من اکون فی رخاء الوقع شده
 یعنی دوست است در پیش من از بودن در تنگی و شدنی
 که متوقع باشیم سعادت فراخی را از بودن در فراخی و سعتی

که متوقع باشیم تنگی و شدت را کتابه آن نه هر رخا شد
 و نه شدت رخا را لازم است پس متوقع فراخی و سعت
 بودن بهتر است از متوقع شدت و سختی بودن و فرموده
 لو كان العسر في كوة الجار يسرا حتى يخرج جاره يعني اگر تنگی
 محیث در روز جاهی باشد هر آینه دو آسانی می آیند
 همان را پیرون نمایند فرمود ما من ادنى الاوفى عمله نقص
 من عمله ضلاله من يسير بالمال يبيد وعمره بنقص يعني هیچ
 فردی از افراد انسان نیست مگر آنکه عمل او ناقص و کم باشد
 از عملش کمراه است آنکه خوشحال و مسرور است که مالش
 زیاده میشود و عمرش کوتاه و قال علیه وآله السلام فی
 كلام جبري له ان لطالب الحق على العاصب سورة تلخصه
 بالظالم يعني فرمود در محلی که در جایش بود بد رستیکه طالب

حق و مال را تندی سبزه هست بر غاصب مال که آن
 تندی او را بظالم طحق میکند اشعار بآن را اگر کسی را حق
 نزد کسی باشد باید که در وقت گرفتن بدت پیش نیاید فرمود
 من قال قبح الله الدنيا قالت له الدنيا قبح الله اعصمنا
 لربیه یعنی هر که بگوید دنیا که خدا بی تعالی بد و قبح گرداند ترا
 دنیا باو که زشت و قبیح گرداند هر کدام از ما و ترا که عاصی
 و نافرمان بر تر باستیم پروردگار را و قال علیه السلام فی کلام
 جبری بحضور توجه وای داء و من البخل و قال بشیر مال البخل
 بحدیث او و ارث یعنی فرمود در سخنی که بحضور مبارکش
 گذشت کدام درد از مرض بخل بدتر است و گفت بدتر
 ده مال بخل را بحدیث که تلف کرد یا میراث خواری که متصرف
 شود و در شرح این سخن گفته اند که هر که مال هست و خورد

نهست او از آن مال بهره‌گی یابد یا بتأراج حادثات رو
 یا ببعثت خوار بگذارد و فرموده ما بعثت الان نغم محاسن
 الاخلاق یعنی مبعوث و برانگیزنده بخلق نشدم که بجهت آنکه تمام
 کنم محاسن اخلاق را فرمود من کان له صبی فلیتصب له
 یعنی کسی را که طفلکی باشد پس باید که او هم با او طفل مزاجی کند
 فرمود صلة الرحم مناة للولد و مشارة للوالد یعنی پیوستن
 بنحویان و مراعات صلة رحم نمودن موجب زیادتى فرزندان
 و اموال است فرموده السیدید من حلب نفسی یعنی صاحب
 و راست کردار کسی است که غالب باشد نفس خود را فرمود
 الناس زمانهم اشبهه منهم بابائهم یعنی مردم زمان خود مانند
 ترند از خودشان پدران خود کنایت از آنکه طبع و خوئی دم
 بهر زمان که باشند موافق و مشابه مردم آن زمان است که طوائف

و اوصاع یکدیگر را از هم اخذ میکنند فرموده اندم توبه ^{یعنی}
 توبه ندامت و پشیمانی از گناه است فرمود جبک الشی
 یعنی و یصم یعنی دوستی و چیز را کور میکند ترا از دیدن حبيب
 او و گرمی نماید از شنیدن بدی او فرمود لا یشکر الله من لا
 یشکر الناس یعنی کسی که شکر نعمت مردم نکند شکر خدا نماند
 فرمود رضی الناس غایت لا تذکر یعنی بغایت رضای مردم
 نتوان رسید اشعار با نکه هر چند رضا جوئی نمایند هنوز نا
 راضی اند فرمود لقاء الحاجة مسلاة لهم یعنی دیدن دوستان
 برآورنده غم و الم است از دل فرموده العلم خزینة منقضاها
 السؤال یعنی علم مخزون و پوشیده است و کلیدش طلب
 و سؤال است قال علیه السلام لعبد الله بن عباس لا
 اعلمک کلمات لعل الله ینفعک بهن قال ابن عباس قلت

یعنی یا رسول الله قال علیه السلام احفظ الله يحفظك تعرف
 الله في الرضا تعرفك في الشدة اذا سالت فاضل الله
 واذا استعنت فاستعن بالله وان استطعت ان تعمل
 بالصدق واليقين فافعل وان لم تستطع ذلك فان في
 الصبر خيرا كثيرا وعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج بعد الكرب
 وان مع العسر يسرا یعنی گفتند بن عباس که بتوبه موزم
 کلمه چید که ازان نفع بایی گفت آری فرمود خدا را فراموش
 نکن تا خدا ترا فراموش نکند و بشناس و در نظر دار خدا را
 در فراخی وسعت تا خدا ترا فرو نگذارد در تنگی و شدت
 هرگاه حاجت از خدا خواه و استعانت و یاری از وجوبی
 و اگر قدرت داشته باشی در کاری که موجب فلاح و نجات
 تو باشد بکن و اگر استطاعت بان نبود پس در صبر بکوش

و نایبست خبر بسیار است و بدانکه نصرت با صبر است
 و کثاده شدن کار با بعد از بستی و با هر دشواری آسانی فرمود
 ثلث منجیات و ثلاث مملکات فاما المنجیات فخشية الله
 في السر والعلانية والاقتصاد في الفقر والغنى والحكم بالعدل
 في الرضا والغضب واللهم لکات شیخ مطاع و هو متبع
 و اعجاب المرء بنفسه یعنی سه چیز از منجیات است خوف
 و خشیت اوست در آشکار و نهان و میان روی کردن
 با مرعیشت خواه در فقر و خواه در ثروت و حکم کردن بعد
 و راستی در وقت رضا و غضب و آن سه که مملکات
 یکی بجز است که فرمان ده و مطاع باشد مرد را و فرمان پذیر
 دوم هوادار زوی نفس که متبوع باشد و مرد تابع سیم عجب
 و خود بینی فرموده اذا قال العبد اللهم غفر لی قال له ربه سبحانه

قد غفرت لك وكيلا لا تعلم يعني هرگاه بنده بگوید خدا یا مرا
 بیامرز گوید مرا و را پروردگار سبحانه تحقیق که بخشیدم ترا
 اما تو نمیدانی و فرمود من اذنب ذنبا و جمع قلبه علیه غفر له
 ذلك الذنب و ان لم يستغفر منه یعنی هر که گناهی کند که دل
 او از آن بدر آید که از آن ندامت نماید آمرزیده میشود آن
 گناه اگر چه طلب آمرزش و استغفار از آن نگیرد و فرمود
 ما مست عبد النعمه فعلم انما من اية الاکتساب له شکرنا و ان
 لم یحس یعنی نرسد نعمتی بنینده که آن نعمت را از خدا بیعتالی اند
 مکر اینکه شکر در نامه اعمال او نوشته شود اگر چه بزبان شکر
 آنرا بجا نیاورده باشد

از کلمات حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
 قال علیه السلام ما اخذ الله علی اهل الجبل ان یعلموا حتی اخذ

علی اهل العلم ان یعلموا یعنی خدا بمتعالی بازخواست میکند
 بر جهال که تعلیم نگرفته اند ضرورت دین را تا بازخواست
 نکند بر عالمان که نیا موخته اند اینها را فرموده وحشته
 الا افراد البقی الغرض من انس التلاقی یعنی وحشت و دوری
 از مردم و تنها بسر بردن نگاهدارنده تراست عزرا از نزد
 بودن مردم و انس گرفتن فرمود نعمه الجاهل کرده و علی
 مرتبه یعنی نعمت جاهل همچو با غیبت در مرتبه کنایه از آنکه کسی
 از آن مستفید نمیشود قال جابر بن عبد الله قال لایستکف من
 علیه السلام یا جابر قیام الدنیا باریع بنقی البقیة عالم
 یستعمل علمه و جاهل لا یتکف ان یتعلم و غنی بحد معروفه
 و فقیر لا یبع آخره بدیناه فاذا صبح العالم علمه و استکف
 الجاهل ان یاخذ من علمه و اذا بخل الغنی معروفه فبا الفقیر

آخرت به دنیا فاذا فعلوا ذلك تعواوا انکسوا فمالک
 وبل لهم یشم الویل علیهم یعنی گفت جابر انصاری که میفرمود
 علی علیه السلام بمن گفت ای جابر قیام و پائیدگی دنیا وضع
 خوب بر چهار چیز است مدام که این چهار چیز بحال باشند
 وضع دنیا هم بحال است یکی عالم که عمل بعلم کند دوم جاهل
 که از تعلیم بخار نماید سیم توانگر که بخشش بفقرا نماید چهارم فقیر
 که نفروشد آخرت خود را بدنیای پس وقتی که عالم علم خود را رضا
 نماید جاهل صارا از آموختن کند و غنی هرگاه بخیلی نماید فقیر آخرت
 خود را بدنیای فروشد پس وقتی که چنین کنند هلاک شدند و
 انکساش کردند و موا پس رفتند از آنچه مخلوق برای آن شده
 بود پس ویل بر ایشان و وای بر ایشان و کتب علیه السلام
 ابی سلمان رضی الله عنه و هو بالمداین والیا علیها اما بعد

فان الدنيا مثلها مثل الحية لئن سبها بقتل سمها واقتل
 مما يعجبك فما يصح بك منها ودع عمك بهو مهماتها ^{يقنت}
 من فراقها وكن الشئ ما يكون بها احذر ما يكون منها فان
 صاحبها كلما الجمان فيها الى سرور استحضه الي كروه واسلم
 يعني نوشت حضرت امير المؤمنين عليه السلام بسلطان قار
 درايامي كه در ديارين والي بود اما بعد بد رستگي كه دنيا مانند دار ^{است}
 كه بظا هر زمي و ملايمت دارد و در باطن زهر فاق است
 هر چه از دنيا كه بواسطه خوبی و لذت و طراوت ترا بعبادت
 كم كن و التفات بآن منها كه پايدار نيست و بتو مرا فقت
 نميكنند و بگذرا ز غم خود را و در كردن دنيا و در قصد ثانی
 كه لازم جمع نمودن اسباب دنيا افتاده چه ميدانی كه جدا
 از و ضروری است و بهر چه از دنيا انس بآن پشتر است

حذر کن که هر چند اطمینان و سرور در چیزهای دنیا پشتر بود
 صاحبش را کشنده تراست و حرکت دهنده تر بکرده فرو
 الساعی ظالم لمن سعى و غاين لمن سعى اليه يعنى چغل ظالم است
 نسبت بجسى که چغلى کند و غاين است نسبت بآنکه پیش او
 گوید فرمود رب حیاة سیتها التفرض للموت و رب سیتة
 سیتها طلب الحیاة يعنى با حیات که سببش چیزی بود که در آن
 مردن در نظر بود و با موت که باعث طلب حیات باشد
 فرمود احموا النفوس و اتقوا لها ظرایف الحکمة فانها تل
 کما تل الحسد يعنى آسایش دهید و نگاهبانی کنید نفوس ارواح
 بچیزهای خوشحال کننده که از ظرایف حکمت بود زیرا که چنانکه
 بدن را از کار بسیار ملال و کلال حاصل میشود نفوس را
 نیز از فکر بسیار بسیار ملالت دست میدهد فرمود که آنست

الی احد و ما اسات لان الله تعالى يقول من
عمل صالحا فلفقه ومن اسافعلیها یعنی ما هیچکس نه بدی
کرده ام و نه نیکی بجهت آنکه خدا بستانی میگوید که هر که خوبی
کرده با خود کرده و هر که بدی نموده با خود نموده ساله
رجل عن الرجل یذنب الذنب و یستغفر ثم یذنب و یستغفر
فقال علیه السلام یستغفر با دحتی یکون الشیطان الخسیر
یعنی سوال کردی از حضرت امیرالمومنین از کسی که گناه کند
و استغفار نماید فرمودند همیشه استغفار کند تا شیطان خاسر
و خاسر باشد مثل امیرالمومنین عن النعیم فقال علیه السلام
من اکل خبز الخطة و شرب ماء الفرات و ادى الی الاظفر فهو
فی النعیم یعنی پرسیده شد حضرت را از نعیم دنیا فرمود هر که
خورد نان کندم و آشامید آب فرات و جای در سایه کند

در تعظیم است فرمود الا ان الخطایا خیل شمس حل
 فیها اللهم و ترعت غیبتها لجمها فاقحت بهم الی النار فهم فیها
 لا یحون الا و ان التقوی مطایا ذل حل علیها اللهم و اعطوا
 منها ثم انزلوا و فخت لهم ابواب الجنة و قیل ادخلوا آمنین
 یعنی بدانند که کنایان اسبان جموش سرکش اند که سواره کرده
 شده اهل کنایه را بر آن و کنده شده لجامهای اسبان پس
 می اندازند اسبازا با سواران در آتش و دوزخ که در آنجا سوخته
 و بریان میشوند بدانند که پر هیزکاری شتران هموار اند که سواره
 کرده شده اند متقیان را بران و مهار بدست ایشان تابان
 بدر جنت و فرود آیند و در پای بهشت را برای ایشان بگشاید
 و گویند که در آیند در بهشت بن و مطمئن قال علیه السلام
 لی آخر خطبه منه لا تستجین اذالم یعلم الشی ان یعلو ولا یستجین

اذ اسل عما لا يعلم ان يقول لا اعلم یعنی شرم نکند کسی که از او
 چیزی پرسند که نداند بگوید که نمیدانم فرمود اذ من بطربک
 بالیس فیک فهو شک بتهک بالیس فیک یعنی حذر کن از
 کسی که تعریف تو کند بچیزیکه در تو نباشد چه نزدیک است
 که تمت نماید ترا بچیزیکه در تو نیست فرمود البخل و الحین و الحرص
 من اصل جمعین مؤلفین باینکه عزوجل یعنی بخل و بدولی و حرص
 هر سه از یک اصل اند که جمع میکنند اینها را بدگمانی و سوء الظن
 بخدا فرموده البخیل فقیر عیسی بن ماری یعنی بخیل فقیری مرده است
 که ثوابی ازین فقیری ندارد فرموده اذ رواله دنیا فانها عدو
 اولیاء الله و عدوه و اعداؤه اما اولیاءه و فتمت و اما اعداؤه
 فقد تم یعنی حذر و پرهیز کنید از دنیا که هم دشمن دوستان
 خداست و هم دشمن دشمنان او و عزوجل است و لما دشمن

دوستان بجهت نمکین بودن ایشان و اما دشمن دشمنان بجهت
 مغرور کردن ایشان فرموده یحیی بن ابی قحطیه لامانی فانهما مذہبنا یختم
 و یقصر مواجب الله عندهم و یثقیلکم الحسرات علی ما اودعتمکم انفسکم
 کہ یعنی پرنیز کنید و دود پری گیرید از آرزوهای دود باز کار زیرا که
 خوبی نعمت و فراغ بآلی را میبرد و حقیق و امینا بد موجب است و
 مکرمت خدا را که بزرگ و عظیم است و تابع و لازم دارد حقیق
 را از آنچه نفسهای شما بوسه می اندازد شمارا از تمام شدن و باختر
 رسیدن نعمت و فرموده انما زهد و الناس فی طلب العلم
 ما یرون من قلته انتفاع من علمه با علم و کان رسول الله
 صلی الله علیه و آله وسلم یقول لغوز بالله من علم لا ینفع یعنی
 نیست کناره گرفتن و ترک کردن مردم از طلب علم مگر برای
 اینکه می بیند علما را که منتفع نمیکردند از علم خود بجهت عمل نمودن

و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که
 پناه میگیرم بخدا از علمی که نفع نگیرد فرموده الطلـب الرزق
 من جـبـث کفـل لک فان التکفل لا یجـبس به ولا تطلبه من طلب
 مشکاک لا ضمان لک علیه ان وعدک اخلفک و ان ضمن
 لک فاسک یعنی طلب رزق را از آنکه ضامن و کفیل است
 که بتو رساند و بدرستی که ضامن آنرا از تو نگاه میدارد که
 رساند و مطلب رزق را از مثل خود که او نیز طالب رزق است
 و ضامن رزق تو نیست و اگر وعده کند خلف وعده نماید و
 اگر ضامن شود ترا غایب و نا امید میگرداند فرمود المسؤل
 حـر حـتی یبـد یعنی آنکه سوال کرده شود از چیزی مادام که وعده نکند
 آزاد است و بعد از وعده از وعده از آزادی بری آید تا وفا
 نماید فرموده حسن الطن ان لا یرجوا الا الله ولا یخاف الا ذنبک

یعنی نیک ظن بودن تو بخدا آنست که امیدی نباشد بخیر خدا
و نرسی نبودن الا از گناه فرمود من قوی فلیتقوا علی طاعته است
و من ضعف فلیضعف عن محاذم الله یعنی قوی کسی است
که در طاعت خدا قوت داشته باشد و ضعیف آنکه از نافرمانی
کردن و ارتکاب منیبات نمودن ضعیف

ایضاً از کلام امام همام که الحاف کرده این مسئله امام است
روایت با سند معتبره از جمیع عقلی که حدیث کرده اند امام همام
حسن علیه السلام که ما حضرت ابی الوفاء اقیل بوصیتی یعنی در
وقتی که پدر ما را گذاشتن ازین سرای فانی نزدیک رسید روی
آوردند و اقبال کردند بوصیت من فقال یا اباوصی به علی بن
ابی طالب اخو محمد رسول الله او بن عمه و صاحبیه یعنی گفت
حضرت امیر ائمه آنچه وصیت میکند علی ابن ابیطالب

که برادر محمد رسول الله است و پیر هم و صاحب اوست
 اول وصیتی انی اشهد ان لا اله الا الله وان محمد رسول الله
 اختیاره بعلمه و ارتضاه بخبرته وان الله باعث من فی القیوم
 و سأل عن اعمالهم عالم و با فی الصدور یعنی اول وصیت
 من اینست که گواهی میدهم بیکانگی معبود بحق و اینکه محمد
 رسول اوست که اختیار کرده او را بعلم خود و برگزیده او را
 بدانائی و خبرت خود اینکه خدا بتعالی برگزاشده مرد است
 از قریا و پر سنده از اعمال آنها و دانا است بر دلها ثم انی اوصیک
 یا حسن و کنفی بک و صیابا اوصیانی به رسول الله صلی الله علیه
 و آله و سلم فاذا کان ذلک فالزم بیتک پس بدرستی که وصیت
 میکنم ترا ای حسن و کفایت مرزا مثل وصیتی که کرده مرا رسول
 پس آنچه واقع شد فی واقع شود یعنی اهل من رسد ملازم خانه

خود باش کنایه از آنکه اکثر بودن تو در خانه باشد و بدون
 نیاز بدن و آنک علی خطیشک یعنی مری بکنایه خود و لا تملن الدنيا
 اکبر همک یعنی باید بزرگترین غمهای تو در غم دنیا نباشد و او صنیع
 بالجه بالصلوة عند وفیتهما وللزکوة فی ابهاما عند محلها وصیت
 سیانم ترا ای فرزند برپاداشتن نماز وقت داخل شدن اوقات
 و دادن زکوة باطل استحقاق حین حلول و انقضای سال و الصمت
 عند الشبهة خاموش بودن در وقتی که راست بدو غوغ و حق
 باطل مشتبه بود و العدل فی الرضا والغضب عدل و راستی
 در حین رضا و وقت غضب و حسن الجواد نیکی و خوبی به سایر
 کردن از جمله حسن جواد آنست که عبادت بپاران حاضر شوند
 و در تنیست و تعزیت شریک باشد و دفع اوفیت خود از ایشان
 و افعال آزار ایشان نمایند چه در احادیث وارد است که جبریل

مرا همواره بهمسایه وصیت می نمود تا آنکه مکان بردم که میرا
 خواهند برد و اکر ام الضیف از اکر ام ضیف است زود
 طعام حاضر کردن و بشاشت و غرمی در حضور او ظاهر کردن
 و در وقت رفتن متابعت نمودن تا دروازه خانه و رحمة الجوهور
 و اصحاب البلاء را رحم کردن و مهربانی نمودن با اصحاب محنت
 و بلا و ارباب مشقت و عنا و صله الرحم و پیوسته بخویشان
 و قرباتان و حب المساکین و مجالسم دوست بودن بیکسنان
 و فقر و همتنشین بودن باینها و التواضع فالله من افضل
 العبادت تواضع و ملازمت نمودن با مردم که از افضل
 عبادت است و قصر الامل و کوتاه کردن امل و ذکر الموت
 و یاد نمودن مرگ و الزهد و کناره گرفتن از دنیا فانک این
 موت و غرض بلاء و طرح سقم بد رستی که تو نشانه مرهون

مرک و نشانه تیر بلا و افتاده و خوار کرده بیماری و مرضی اول
 نخیسته اله فی سرایدک و علامتیک وصیت میکنم ترا بخوف
 و خشیت از خدا نهان و آشکارا و انهداک عن الشرع فی
 والفعل و نهی میکنم و باز میدارم ترا از شتاب زدگی در کفار
 و کردار و اذا عرض شی من الاخرت فابد الله و اذا عرض
 شی من الدنيا فانه هرگاه روی نماید کاری از کارهای آخرت
 مبادرت غای و زود بجای آری و اگر کار دنیا باشد نانی غائی
 و صبر پیش گیری حتی بصیب رشدک خیه تارشده خود را بشناس
 و بان برسی و ایاک مواطن التهمه و المجلس المظنون بالسوفان
 قرب السوء تغیر حلییه و بر تو باد احتراز کردن و دور بودن از جا
 و مکان تمت و مجالس بد که گمان بدوران بود چه بخشش بد
 همیشه در مقام فریب دادن و از راه برون هم نشین است

وکن له یا بنی عاظماء عن الحیاء زجورا و بالمعروف امرا
 و عن المنکر ناهیا و چنان باش ای فرزند من که عمل تو خاص
 از برای خدا باشد و از سخن فحش و قبح مترجرو محترز باشی و
 مردم را بکردار نیک امرغائی و از منکر و قبیح نهی کنی و ایاک
 و الجلوس فی الطرقات و بر تو باد که در میان راهها و محل
 عبور مردم نشینی و دمع المارات بگذار مجادله و شرم مردم را
 و محاورات من لا عقل له و لا علم و همچنین بگذار گفتگو و کلامه
 با کسی که از جلیبه عقل و علم عاری و برهنه بود و اقصه یا ششی^{توان}
 فی معیشک و میان روی کن در امر معیشت از اسراف و اسبا^ک
 و اقصه فی عبادتک و علیک فیها بالامر الدائم الذی تطبیقه
 و همچنین در عبادت نیز اعتدال و میان روی را شعار خود
 ساز و التزم نما در عبادت آنقدر را که طاقت تو بود که همیشه

آنرا مواظب باشی و فتوری بآن راه ندی و التزم الصمت
 تسلیم و لازم ساز بر خود خنوشی را و سالم باش از خطر تا قدم
 النفسک تغم و از پیش بفرست خیرات و نیکوئی را غنیمت
 دان و تعلم التخییر تعلم و تعلیم گیر خیر را تا عالم باشی و ذکر و الله
 ذاکرا علی کل حال و خدا را در کل حال بیاد دار و فراموش کن
 و ارحم من اهلک الصغیر و رحم کن و مهربانی نما از اهل و
 عشیرت خود صغیرا و و فرستم الکبیر و کرامی دار بزرگان
 ایشانرا و لا تا کل طعاما حتی تصدق قبل اکلمه و طعامی سوا
 مکن تا پیش از خوردن آن چیزی تصدق نکنی و علیک بالصوم
 فانه زکوة البدن و جنة المال و بروزه داشتن مباد
 نهای که هروزه زکوة بدن و سپهر است از آتش و دوزخ
 میباشد خود را و جهاد النفسک و با نفس خود جهاد کن و احذر

خلیك و بجزر باش از خفشین بد و اجتناب عدول از
 دشمن اجتناب نما و علیک بیجا الس الذکر و بر تو باد که بمجلس
 که ایدها شود حاضر شوی و اکثر من الدعاء بدعا و مناجات
 بسیار اقدام نای فانی لم للک با پستی نصحا بدرستی که من
 باز نداشتیم خود را و تقصیر ننمودم از نصیحت تو هذا فراق منی
 و بنیک اینست جدائی میان من و تو

مؤلف کلام چا و پدانت خود میگوید

که جعفر بن یحیی وصف بلاغت میکرد و گفت ان مثل کلام امیر
 المؤمنین علی ابن ابی طالب است این معنی سعی و اجتهاد و اعد
 و احتشاک و جمع و عدد و بینی و شبید و فرش و مهر و مهر
 لفظ افتاد مناسب خود را و معنی این سخن حضرت بحسب
 تحت لفظ اینست که کجاست کسی که سعی کرد و کوشش نمود

و می نمود و ساخت و فراهم آورد و جمع نمود و شمرد و بناد
نهاد و محکم کرد و فروش ساخت و گسترانید

ابننا من کلام علی علیه السلام

فرمود من اقصی فی الفنا و الفقیر بقدر اضع و انوار الیوم
یعنی میان روی در توانگری و در ویشی باعث استعداد میا^{نت}
و نگاه داشت خود است از بیایات و کمرواست زمانه فرمود
اشکر من انعم علیک و انعم علی من تنکرک یعنی شکر کن منعم را
انعام نداشت که را فرمود اعاقل حتی امن لک خیر لک ممن
امنک حتی اعاقل یعنی ترسناک بودن تو از کسی که امید یعنی
از او داشته باشی بهتر نیست ترسناک بودن از کسی که هم
ترس از او شد فرمود لا تعدن شراد رکت به خیر یعنی شمار
از خیرهای شمر شر را که سبب آن بخیری رسی سمع امیر المؤمنین

رجلا بعقاب رجلا عند امیه الحسین فقال یا بنی فقال یا بنی
 زده سمعک عنه فانه نظری الی اخبث ما فی و غایبه فافرحه
 فی و غایک یعنی شنید حضرت امیر المومنین که شخصی پیش امام
 حسین علیه السلام کرد گفت ای پسرک من کوش خود منزله دار
 از شنیدن این قسم سخنان بد رستی که آن مرد نظر نمود بسوی خنث
 ترین چیزی که در طرف دل او بود تا در دل تو بریزد

از کلمات حضرت امام حسن علیه السلام

روی الحسن بن علی علیهما السلام عن ابيه عن رسول الله عليه وآله
 وسلم انه قال يقول الله عز وجل يا بن آدم اذا علمت با ارضت
 عليك فانت من اعد الناس واذا اجتنبت باليهتك
 عنه فانت من اوسع الناس واذا قسفت با ذقتك فانت
 من اقبح الناس یعنی روايت نمود حسن بن علی علیهما السلام

از پدر خود و او از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که
گفت رسول الله که خدا میگوید ای فرزند آدم اگر عمل کردی
با آنچه ترا واجب کرده ام هر آینه از عبادت کنش به ترین مرد
بخفته و اگر اجتناب نمانی آنچه ترا حرام نموده ام از او بهرین
کارترین و اگر قناعت کنی با آنچه بتو داده ام از تو انکرترین

حضرت امام بحق جعفر صادق علیه السلام

العاقبة موجودة مجهولة والعاقبة معدومة معروفة ما لبثت
الدنيا على بني العم المتعاطفين بالبر المتعلقين بالادب المجتمعين
على الناصر الحاضرين بالاتفاق الغائبين بلا غيباب بل هو لا
يطول اعمار الدول و يدوم الممالك ما زل قوم بعد العز حتى ضعفوا
وما ضعفوا حتى تفرقوا و ما تفرقوا حتى تباغضوا حتى تحاسدوا
وما تحاسدوا حتى استأثر بعضهم ببعض يعني عاقبت هست و

و باغضوا

مجهولست و عاقبت نیست و معروف ثابت و پایدار نمیشود
 دنیا مکر برای اعیان که مهربان باشند به نیکوئی و متعلق باشند
 بادب و مجتمع شوند بنصرت و حاضر شوند با اتفاق و غایب
 گردند بلا اغنیاب بمثل این جماعت دراز میشود و بحال میماند
 ایام سلطنت و دولت و هیچ جماعت و قبیله خوار نگشته اند بعد
 از آن که عزیز بوده اند تا ضعیف نشده اند و ضعیف نگشته اند
 تا جدا نشده اند و جدا نشده اند تا دشمن نگشته اند و دشمن نگشته اند
 تا کینه نوزیده اند و کینه نوزیده اند تا حسد نبوده اند و حسد
 نبوده اند تا بعضی بعضی را اختیار نکرده

مروءیت

که مردی نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده گفت مراد لست
 کن بخیری که خدا و خلق مراد و سست دارند فرمودند نه زور زد و نه

که خدا بیتیالی ترا دوست دارد و طمع دار آنچه در دست تراست
تا مردم محب تو گردند

در موی خدایم است

که ای فرزند آدم احاطت من کن تا آنچه تو فرموده ام را اختیار
کنم برای تو آنچه تو صلاح است

در تو میراث

ای فرزند آدم اگر تمام دنیا را باشد آنچه نصیب منست نیست
مگر روزی مقرر پس هرگاه روزی ترا رسانم و حساب بدینا
از غیر نوسانم نه بونیکی کرده ام

از حضرت علی علیه السلام

منقولست فرمود که دشمن ترین علما نزد خدا بیتیالی عالمی است
که دوستدار بود شهرت و یا کردن مردم و خوانان اینکه

در مجلس های برای او فراخ کنند و بطعام او را دعوت نمایند
 در بعضی از کتب منزله مسطور است که نفع تناید علمی که خوانند
 تا عمل نکنند با آنچه دانند نه که راست که بشان ترین مردم در
 وقت مردن عالمان بی عمل اند ابوذر میگفت ای اهل عشق
 شرم ندارید که ذخیره میکنید چیزی را که منجورید و بنامی نمائید
 مسکنی را که ساکن نمیشوید و آرزو دارید چیزی را که بآن نمیرسید
 کجا رفتند پادشاهان که خزانه ها انباشتند و بنامای رفیع گذشتند
 و آرزوهای دور از کار نمودند آرزویشان قریب خانه هایشان
 قبر گشت که تمام تر که عادی بود در هم از من بجز دگف هر که
 از دنیا بی نیاز نیست او را دنیا نیست از این سرزن پرسیدند
 که صباح چگونه کردی گفت چگونه صبح کنه لسی که یک مرعله
 تا آخرت نزدیکتر کرد و شخصی گفت هر که خواهد که قدر دنیا

داند نظر کند که پیش کیست و چه میکند دیگری گفت آنچه نوشت
 کرده از دنیا غنیمت دان آنرا حسم بصری گفت میطلبید
 دنیا کسی را که از او میگریزد و زخم منگری با و میرساند و اگر
 رسید بدینا آنکه از دنیا بش میرود هلاکش میبارد حکایت
 کند که یکی از خاflan بحضرت عیسی علیه السلام رسید در حال
 که سنگی زیر سر داشت گفت ای عیسی از دنیا باین سنگ
 راضی شدم حضرت مسیح آن سنگ بجانب او انداخت
 که این هم ترا باشد مرا بآن حاجتی نیست مراد انائی گفت
 اهتمام بجار دنیا سزاوار بقدر درنگ در دنیاست و کار
 آخره باندازه بودن در آنجا شخصی گفت هرگاه خدا بستاند
 نظر عنایت از کسی بردارد او را بدینا گذاشت
 در روحی فدا هم است

که هرگاه عالم دنیا را دوست گرفت لذت مناجات از
 دل او برفت قال امیر المؤمنین علیه السلام قبح الله دنیا
 فأنها اذا اقبلت علی انسان اعطیته محاسن غیره واذا ادرست
 عنه سببه محاسن نفسه یعنی خدا زشت کند دنیا را که هرگاه
 رو آورد کسی خوبیهایی دیگر از اوست باو بخشد و هرگاه پشت کند
 نیکوئیهای نفس او را هم از او ببرد و قال اخیب الناس سعیا
 و اخرهم صفقه رجل التعب بدنه فی آماله و شغل له عن معاد
 فلم یأعده المقادیر علی ایراد و خرج من الدنیا بحسرتة قدم
 علی آخرته بغیر زاد یعنی بی بهره ترین و زنا کار ترین مردم کسی
 که بدن خود را در طلب آرزوهای متعب انداخت و از اشتغال
 بکار آخرت نه پرداخت و تقدیرات الهی او را مساعدت
 ننمود از دنیا بحسرت رفت مقبره و مغرله ایستاده گفت ای

مردار ازین دو کنج که مردوست و دیگری اموال عبرت بگیر
 اسحق موصی میگوید که حمزه فارسی بمن گفت ای یار در حق تو
 چیز نیستی^{ست} امم مگویم کفتم آری گفت باین فهم داد ای که ترا
 راضی بشوی که عوض آن در آخرت زیادتى ماکولى باشد از ماکولات
 بزرگى گفت که عقل نیک یار است که پویشن بآن ناچار است
 و حال آنکه مردم از آن می برند و باز رو که دشمنست می پیوندند و
 داناتى گفت سزاوار نیست که مرد علمه تر از نفس خود باشد چه
 نفس متابعت او در کمرواى طبع خود میکنند پس او چه اطاعت
 نفس در مرغوبات او نماید گفت عادت فقرکننده مرد است
 پس در خلوت که هر که بکار بدى عادت نماید هر آینه در انجمن
 او را فضیحت کند از بعضى صحابه پرسیدند که قوم و خویش تو چه
 گفت زمانه که از خوردن مردم سیر نمیشود همه را خورد حکیم فرمود^{ند}

در مردن و کشتن پادشاهان گوید زمین خورد و از خوردن
 دیر نیست هنوزش ز خوردن زمین سیر نیست و انانی گفت
 که اگر تنهایی و عزلت را بجز خلاصی از مدارا و سلامتی از شرار
 هیچ راحتی نبود هر آینه بسیار بود دیگری میگوید هرگاه خدا بفرستد
 برای بنده خواهد خیریت او را شاق میکند بعزت مروی
 از انانی پرسید که صبر بر مشتهیات خوب است گفت خیر است
 که آرزوی مشتهیات نکند مروی از ناداری خود سگای بحسن
 این صالح کرده بسیار کریمت حسن گفت بخدا که نام دنیا عرض
 کریمت تو نیست همان اسکار که مردن بکر سنکی که نوعی از مرد
 مردی ذوالنون گفته که هر که انس گرفت تنهایی مونس است
 خدا پیکتانی قیس بن هاشم میگوید آنکه را علم مونس گشت خلوت
 نمی افتد بو حشت فوت نمیشود از وسوسه خلیل بن ابراهیم

گفت غزلت نکند ازنده ناموس و عزت است و پنهان
 کننده فقر و مسکنت و بر طرف نایزده عوض و حقوق مردم
 از پرش و عیادت دانانی گفت غزلت کبر از بدی تا عزت
 کبر از تو بدی عقلای عرب اتفاق نموده اند که هرگاه عقل
 تا متزین صفت مرد نبود بهترین صفت مردن اوست مثل
 اینست که اجمعی نقل کرده عرب میگوید هرگاه در مرد فضیلتی
 بکمال تر از عقل او بود سزاوار است که آن صفت سبب مردن
 او بود بهمین مانند است آنچه ابو عبیده از عرب نقل نموده
 که هرگاه عالی ترین صفت های خیر عقل او نباشد غالبترین خصایص
 او مردن اوست ابو دلف میگوید که هر چند که فزاد آن کرد
 از آن شود الا عقل که هر چند فزاد آن تر شود گران تر کرد
 مردیست که لکن نزدیکی از انبیا آمد و گفت عقل و علم و دین

برای تو آورده ام یکی از این اختیار کن او اختیار عقل کرد
 پس آن ملک گفت بروید گفتند ما موری که از عقل جدا نباشیم
 یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از تو صابر تر و زاهد تر
 ندیده ام گفت زهد من تمام رغبت است و صبر من همه
 جوع گفت معنی این سخن چیست گفت اما زهد رغبت من
 بخیری است که دایم تراست نسبت آنچه در تصرف است
 و اما صبر بجهت قنوع و پستکاری آتش و دوزخ مردی یکی از ^{طین} اسلا^ه
 از روی غلظت سخنی گفت آن پادشاه را ناخوش آمد گفت
 جرات و کساستی کردی گفت من این سخن بقریب بی طبعی
 گفته ام نه بذلت و خواری طمع دانا می گفت عجب از کسی
 دارم که هرگاه انصاف از نفس خود بد چگونگی ظلم بد بگیری
 تواند نمود و هرگاه ظلم بد بگیری کند چگونگی انصاف از خود تو^{ند}

داد مردی با بن سماک گفت مرا و عظمی بگوی گفت میترسم
 که ترا جای یک قدم نهادن نباشد و در بهشت که عرض آن
 مثل آسمانها و زمین است وگیری میکوید وای بر آنکس که
 تنگ آید بروی رحمتی که آسمان و زمین را فرو کرده است
 حکیمی گفت اگر مردم آمدن و دیدن اجل را میدیدند
 از فریب دادن اجل میکردیدند خدا بیتی وحی فرمود پس
 از انبیا که بنده من مراد کار خود میکنند غمنا و چون غمنا
 کنم راضی نمیشود با کار و راضی شود بچیز که ضرر نماید و را
 در آخر کار نزدیکی از اکار بر مذکور کردند که ابوزر میکوید پیش
 من فقر بهتر است از توانگری و بیماری بهتر از تندرستی
 و موت شایسته تر از زندگی گفت رحمت بر ابوزر باد اما
 من میگویم که کسی را که توکل بخدا باشد حق توکل او چیزی را

که خدا تعالی برای او اختیار کند میخواهد و اراده چیزی
 ننماید و انانی گفت شکر مر خدا را که تکلیف ننمود ما را
 و جزع در مصیبت چه ناچار بصبر بار میکشیم و ثواب داد
 مراد مصیبت چه از آن که یزدان کشیم و اعطی گفت که اگر
 و عظم در دل کوبیده اثر کند در دل شنونده هم اثر خواهد
 کرد و دیگری میگوید بکبیر طلار از خاک و مر و در بار آب و
 سخن خوب از هر که گوید اگر چه عمل آن نکند چنانکه شیخ سعدی
 میگوید مبین که میگوید مبین که چه میگوید محمد بن واسع
 دید مردی را که بسیاری خندید گفت باو که اگر مردی را
 در بهشت بگریه میدیدی تعجب عینودی گفت بلی گفت
 کسی که در دنیا خندد و حال خود را در آخرت نداند که باز
 گشت بهشت است یا بد و زخ خنده از و عجب تر است

مردی محمد و اسع را مدح نمود گفت اگر کنه را بوی میبود
 از بین آن نزد یک من غیتوانستی شد از طبعی پرسیدند
 که سبب مدح تو خموشی را چیست گفت بجهت آنکه خاموشی
 طرف اختیار است و در شلست که اگر سخن گفتن نقره است
 خموشی طلا است چه سخن در اطاعت و فرمان برداری نقره است
 و خموشی در رعایان و نافرمانی طلا یتیمی گفت خدا یتعالی
 نعمت بقدر قدرت خود ب مردم داد و تکلیف شکر بقدر طاقت
 اینها نموده مردی ب عمر عبدالعزیز گفت ما دام که تو پادشاه
 باشی ما بنحیر و خوبی میگردانیم جواب داد که خیر و خوبی تو در پرتو
 از کنه است حسن بصری گفت ببا مردم که سبب مدح و
 شایه لاک گشته اند و ببا که ببا پنهان بودن بدیها فریفته
 شده اند و ببا بواسطه است راجع انتقام او بوقت دیگر

افتاده اند و یگیری گفت کدام است آن صاحب حوصله
 که از بزرگی مرتبه سرکشی ننمود و کیست آن پیرو هوا که شب
 نشد و چرخ است آنکه از ازل چیری طلبید و خوار گشت
 و کدام است آنکه با شیر زبان پیوست و پشیمان گشت
 و کیست که با دشمنان تتریب جست و سلامت ماند
 حضرت عیسی علیه السلام در شان جمعی که او را بخدائی یا
 بفرزندى نسبت میداد فرمود که من صبح بیدار میشوم
 قادر بر ضرورت خود نیستم و کروایت را دفع از خود نمیتوانم
 نمود و در کروعل خویشم که نیکو بدر اجرا میابم پس کدام
 فقیر از من محتاج تر است روزی حضرت روح الله در حق
 کسی که لیاقت نداشت دعاى کردند گفتند اینچنین دعا
 در باره اینچنین مرد کردید گفت این زبانست که عادت

بخیر گفتن کرده است و برای همه میگوید از اغرابی پرسیدند
 که فلانی بچه چیرسید و مهر قبیله شد گفت بجستی که طعن ^{نیتوان} نیستند
 کرد و برای و رویتی که مستغنی نبودند بدگیری گفتند که ترا
 چند فرزند است گفت مرا نزد خدا پنج و خدا را نزد من
 سه کسی از حیف پرسید که چیز است بسیار گفت پوش
 کنایان مردم از خدا ایضا حیف میگوید که تعجیل نمودن
 در پنج چیز محمود است زفاف باکره که میه بجهیز و تکفین میت
 برخاستن از پیش بیمار بعد از عیادت و پاداشتن ^{وقت} ناردرد
 حاضر کردن طعام برای مهمان گفتند بحصین که سرور و خوشحالی
 از چه چیز است گفت بعقلی که قیمت افراید و علمی که زینت
 دهد و مالی که سبب فراخی و عیش بود و فرزندی که خلف بود
 و امنی که راحت رساند گفتند این همه برای کسی جمع شد

گفت اگر شده پائیده شده و جمعی در مجلس با هم سخنان
 می گفتند اعرابی خاموش نشسته بود و گفتند چرا سخن نمی گفت
 لذت مرد در گوش خود است و لذت غیر از زبان او بزرگ
 گفت بگذار گفتن چیز را که بهم رسد در دل انگار آن اگر چه
 ترا باشد اعتذار آن داناتی گفته که عزت غضب نمی ارزد
 سجاری عذر گفتن گفته اند که فرزندان هفت سال پدر را
 انتحاش است و تا هفت سال دیگر خدمتگار بود و بعد از آن
 دشمن دل زن صالحه حمیده نصیب مرد بدشکلی شده بودند آن
 زن گفت امیدوارم که من و تو هر دو باشیم رستگار مرد
 از کجا گفت بجهت شکر تو بحسن من و صبر من از شکل تو صالحی
 بزنی صالحه که داشت گفت بد خلقم گفت بد خلق تر از تو
 کسی است که ببد خلقی آرد گفتند بایر ایم و ایم که چرا میل

بمصاحبت مردم نمیکنی گفت اگر هفتشین با کمتر از خود باشم
 اذیت کشم و بایز که از خود نکبر منم و با برابر خود حسد مشاهد
 کنم پس مشغول گشتم به صحبت کسی که در آن طال و در توصل با و
 با نقطاع نه و در موافقت با و وحشت و انفراد نه از دانه
 سوال کردند که حکیم کیست گفت آنکه بعیوب دنیا پناهنده است
 چه هر که بعیب مناعی آگاه باشد میل بخیریش نماید کفشی بکلی
 از اهل سلام که چرا رغبت بال نمیکنی گفت رغبت نیست
 مرا بخیری که حاصل شود از روی اتفاق نه باستحقاق و تلف
 کند او را بخشش و افضال و جمع نماید حرص و شره و نگاه دارد
 و اساک از بزرگی پرسیدند که زاهد کیست گفت آنکه طلب نکند
 چیزی را که نیست تا نیست کند مردی را که هست دیگری گفت
 ای فرزند آدم تا سلف محو بر بخیر تلف گشته که باز نمیکرد اندوختن

قوت و خوشحال مشو بموجود که نیکگذرد از اموات کشته اند
 هر که را تلخی گذرد ز سیتن بهتر است او را مردن کشته اند غم
 کرده نمانده خوردن خوشحالی نقد از دست دادنست
 غمی نمانده خوردن بنقدم آنچه میدارد همان بهتر که با فردا
 گذارم کار خود را کشته اند که جزع و اندوه پسندیده نیست
 بمانی که رسد چه غم نبرد و دشمن شاد میشود عارفی از خانه
 گذشت که اهل آن از مردن کسی میگریستند گفت بسیار است
 گریه در حق مسافری که بمنزل رسیده بزرگی گفت کینه از کسی در
 دل داشتن تبه است چه درد دنیا پیفایده و دردین کینه است
 فکر ترا آنوقت نیست که بهم چیز رسد پس نگه دار برای اموی که
 اهتمام آن اولی است و مال تو توانگر میکنند همه را پس مخصوص
 کن بجایی که سزا است کشته اند که تواضع با نادانی بخل ستود

تراز تکیه بر سخاوت و فضل پس شایسته کن نفس خود را پاک
 خوبی که غالبست بر دودنی و بر طرف نما یکس بد را که محو
 کننده دویکی است بزرگی گفته که عقل صدیقی است مطروح
 و مقطوع و هوا دشمنی است محبوب و متبوع گفته اند بر
 که دوست داری که عیب ترا جحفه زد تو آرنه گفت آری از
 دوست فوازنده نه از دشمن که ازنده کفشد حکیمی که مال را
 چرا کرد میکنی گفت بجهت مصایب زمان و جور پادشاهان و
 دوستی و مصاحبت برادران چه عامیان مشغول اند بزرگی
 حیوانات و معرض اند از آفتاب کالات زیرا که نمی فهمند
 مزه غرت و خوشحالی نصرت و راحت با امید و استیلا
 ایمنی مامون الرشید می گفت ما دنیا بجهت آن میجویم که حکم
 ما جاری بود و جریان حکم را برای جمیع مال و مال را بجا استقامت

بخشش والادنیار چه حظ و قدر بود احمد بن عیسی گفت
 هر که کوید مال را دوست ندارم نزد من دروغگو است و
 اگر راست گوید احمق گفت مذمت سخن چنین همین است
 که بهترین صفتها که راست گوئیت از ورشت نیکوئیت
 بدانی گفتند که رفیق زن هشام در وقت مردن همه غلام
 و کنیز خود را آزاد کرد گفت بد کرد چه دو کناه از و صادر شد
 یکی بخیلی در اول دوم تضییع مال ورثه در آخر این شهرت گرفت
 یکم فیه بودن کار حکما نیست چه آنکه چنین باشد غرض فایق
 بودن در مجادله است تا نزد مردم عزیز بود و کسب دنیائی
 نماید و سب بن منیه گفت لعن ابلیس کردن بظا هر دو است
 او بودن مباطن از تعجبات است عابدی گفته که پست سیال
 شده که سختی از ابن مسعود استماع کرده ام که از گفتن مرا خاموش

دارد و آن نیست که هرگز نیست گفتار موافق کردار سزید
 خویش راست روا دارد و این سزا که بجمعی که لباس صوفیان
 داشتند کفش را که باطن شامش ظاهر شاست پس خوانان
 باشید که مردم بآن مطلع شوند و اگر نه چنین بود پس وای
 بر شما فضل بن یحیی گفت اتفاق دو ضعیف مستلزم قوتیت
 که دفع زبونی و عاجزی از خود کنند و افتراق دو قوی عیاش
 قوی شدن زبونی و عاجزی است در ایشان گفت صاحب
 شکر را بخیری از خود مضرت نبرد سزا بجهت حراست دیگران
 و منفرد همیار را خبر داری خود مفید نیست چندان بواسطه
 بسیار طالبان معویه بصعصوه بن صوحان گفت مردم را
 وصف کن برای من گفت یاسپاهی اند که در حوزه اسلام
 ساعی اند یا مزارع که در تکثیر زراعت اهتمام دارند یا علما

که تعلیم شرایع و امور دین می نمایند باقی پیکاران که آب را
 تیره و غلظت را کران میکنند جامع این انتخاب میگوید که آنچه
 در نیاب از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام وارد است
 در حدیث غلو یلی الذلی اینست که فرموده اند الناس ثلثه
 تر عالم ربانی و متعلم علی سبیل نجات و هم رعاع اتباع کل عبق
 بیلون مع کل ریح لم یستقیوا بنور العلم ولم یجوابی رکن و شتی
 خلاصه کلام حضرت امام آنکه مردم سه صنف اند یکی عالم
 ربانی که در شناخت پروردگار و معرفت مبدء و معاد
 و تدبیر امور دینی و دنیوی و اصلاح حال و مال مردم عارف
 و عالم باشد و دوم متعلم و اخذ کننده از عالم ربانی که غرض
 از آموختن نجات و خلاص از ممالک و آفات اضروی و
 فایزه بهره مند گشتن بکالات نفسانی بوده نه تحصیل لذات

شهبازی و مخطوط جسمانی سیم عوام الناس که هیچ رعاع
 اشاره بآن است چه هیچ جمع همه که کس کو چک و رعاع
 بفتح را عوام الناس اند حضرت وصف این مردم چنین کرده
 که اینها تابع و پی روند بر آوازی که بر آید چه بغیق آواز چوپان
 که در راندن کوسفندان میکند یا آواز کلاغ مراد از این بی شایسته
 اینها است بر عقیده خود و زلزله در آمدن چه میلون مع
 کل به هیچ یعنی میل کنند به بادی که بوزد اشاره بآنست و لم
 یستصوا بنور العلم و لم یجوا الی رکن و شوق عبارت از آن
 شقیق بلخی گفت فقر اسه چیر اختیار نمودند و اغنیاسه چیر
 فقر یقین و فراغت دل و سبکی حساب اغنیای تعب نفس
 و مشغولی دل و کرائی حساب بشیر بن حارث گفت حکمت
 عروسی است که خانه خالی میخواهد گفت کسی که مخلص و دوست

خود نباشد اولی است که بدگیری اخلاص نور زد گفت
 هر که استعداد مردن نکرده و توشه راه آخرت ناند و خسته
 اگر کیال بیمار بود که بفجاء مرده بحسن گفتند که فلانی در
 جان کندن است گفت او روزیکه از مادر زاده در جان
 کندن است گفت بنی آدم نیست بغیر از روزیهاء جمع
 شده با هم پس هر روز که میکند ز پاره از او میرود و اینها
 از بشرین حارث است که گفت ترک دنیا سخت است
 اما ترک بهشت سخت تر است و حالا آنکه صبر بهشت ترک
 دنیا است دیگری گفت نگوئی سخت است اما ترک بدی
 سخت تر و در کردن نگوئی لازم نیست که همه خوبیهاء بفصل آید
 و در ترک شرور بفصل نیاوردن جمیع شرور لازم فضیل گفته
 درین زمان سه چیز می طلبند که غنی یا بنی عالم با جمیع که بی علم

گه نمایند طعام بی شبهه که دفع کرسنگی کردن نمیتوانند یارب بی
 که بی یار میشوند میگفت اگر دعای مستجاب میداشتم در حق
 پادشاهان وقت میکردم چه پادشاه که نیکوکار و عادلست
 همه مردم نیک کردار و آسوده حال اندا بل که از قحطی شکایت
 بفضیل نمودند گفت شما مدبری بغیر خدا میخواهید مثل نیست
 آنچه از ابراهیم ادهم مشهور است که باو در قحط سالی گفتند چرا
 دعا نکنی تا باران آید گفت شما بندگان را بیاد دارید که او داناتر است
 بخدائی حاتم صم گفت اعتماد بدوستی مرد وقتی اعتماد کنجایش
 دارد که آنچه از تومی یا بد از انعام و بخشش نیابد و بدوستی ثابت
 باشد گفت جاهل مذمت دنیا می نماید و از مال خود چیزی کس
 نمیدهد و تعریف کرم و سخاوت میکند و بخل می ورزد و از رزق
 توبه نیاید با طول ایوب توبه میکند از ترس رسیدن اجل^{وار}

ثواب است بدون حسن عمل و نیت خود میکند آرزوی ستایش
 و ابا می نماید از ستایش با کمال خواهش این چند کلمه از صحیفه یحیی بن
 خالد است که برای تعلیم فرزندان خود بود حمد مفتاح موافقت
 و ذم قفیل مطالب صبر جابه ستی و جزع خانه وحشت نزد آنکه
 معصیت را عزت است خوار است طاعت و آنکه استعانت
 طلبید بدیدار افتد بگروه و بلا بجز منفراط باعث ترک استعداد
 معاد اگر ام و احسان موجب بندگی حرو آزاد قفاده میگوید
 در تعجب ام از تاجران که روز و رشم خوردن اند و شب در حسرت
 کردن چگونه بسلامت مانند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 ما اوحی الی ان اجمع المال فکن من التاجرین یعنی وحی کرده نشد
 بمن که مال جمع نمای و باش از تاجران اوحی الی ان سجد ربک
 و کن من الساجدین لیکن وحی شد که تسبیح کن رب خود را و باش

فصل فی سعادۃ پسرخون

بدان می پیر که معذرتا تیره د آب آینه بخیزی ترا سیراب میکند
 و هرگاه که عیب تو کن بخیزی درو مثل آن بود هر که بتو ظلم کند بد
 او نیز ظلم کند است هرگاه بخود و نزدیکان ترا نزد خدا
 کنی بزرگتر از تو بتو بعدالت نماید نهی منکر اول بخود کن و انگاه
 بد بکران و خیره کن چیزی که تخوری مخور چیزی که محتاج نباشی
 باید و خیره تو کنج علم عمل صالح بود و خوردنی ضروری فقرا اعیال
 خود دان و شریک کن مال خود محتاجان و اقربا را بخود به پیوند
 و بآنکه مشغول مهمی است راه مشورت به بند اگر خصوصیت
 با کسی کنی بعدالت کن و در مجادله میان نه روی نمای مال خود با نیت
 پیش کسی منه اگر چه خویش نزدیک بود تا همیشه متفکر و متدور
 باشی که داپس و دنیایه و اختیار دادن و عذر کردن تا او باشد

اگر خیانت و جرمی کند بتواند لی باشی و اگر وفا کند سزاوار
 مدح او باشد مری گفت پسران خود را که خوشیان دوستی و
 محبت باشند نه خوشیان نسبت و قرابت از عیاض بن مراد^س
 پرسیدند که برای چه شراب را گذاشتی گفت کرده داشتم که
 صباح سید قوم باشم و شام سفید اینها یکی از پادشاهان ده^ه
 گرفتن از مردم کرده میداشت از سبب آن پرسیدند گفت
 هدیه یا از کسی است که با و از ما نعمتی نرسیده و وصیله^{طلب} آن
 یا از کسی است که نعمتی از ما یافته و اراده عوض دارد و این^{هر دو}
 خوب نیست بلکه رعایت این چیزها در میان همسران خوبست
 تا با هم خوب باشند یکی بن خالد گفت مردم پوست پلنگ
 به پلنگ نکند آتشند چگونه بر تن دیگران گذارند احمد بن خالد گفت
 بظا هر دو المین که خود را اشجاع بدان تا صاحب جود و کرم

نباشی چه هرگاه بر خود قادر نباشی چگونه بر دیگران قادر شوی
 دانائی گفت ده کس بیک مکان جمع شدند که شجاعی در میان
 اینها نباشد و گاه هست که هزار کس بیکجا میشوند که عاقلی در
 میان نباشد آنوقت گفت بهر که عرض کردم انصاف را قبول
 نمود و ایت او در دل اثر کرد و قبول نکرد طبع در و کردیم بهر
 ولید از پیرسل حاجتی خواست گفت قبول کردم که فردا آن
 وفا کنم تا تو شیرینی امید چشی و من لباس و فامرین کردم ^{الملک} عبد
 مروان در مرض موت میگفت کاشکی فضائی مینوادم و زنده
 می بودم این سخن با یو عازم رسید گفت شکر مر خدا را که شدن
 ایشان در وقت مردن آرزو مند او ضاع امثال ما و آرزو
 نمیکنیم در عین مردن اطوار ایشان را شام بن عبد الملک
 یکی از دو عطان التماس کرد و اعطایه و یل المصفین را آنقدر

بخواند و گفت اینچنین وعید در حق جمعی است که می درین
 و وزن می نمایند پس طن تو چیست که آنچه در دست مردم
 میگیری هاشم در وقت مردن دید اهل عیال که بروی کز
 آید کری میکنند گفت هاشم بخشد بشما دنیا را و شما بخشد
 بروی را و گذاشت بشما آنچه جمع کرده بود از اسباب
 و اموال و شما گذاشتید با و آنچه اندوخته بود از روز و مال
 پس چه بزرگ است مصیبت هاشم بروی ان رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم بقول السلطان طه الله فی ارضه
 بادی الله کل مظلوم من عباده فان عدل کان له الاجر
 و علی الرعیۃ الشکر و ان جار کان علیه البوزر و علی الرعیۃ
 الصبر یعنی پادشاه سایه خداست در زمین که مظلومان شاه
 باو میگیرند پس اگر عدل کند او راست است و غیرت او بر عیبت

شکر و اگر ظلم کند مرا راست وارز و بر مردم صبر حکیمی باب
 خود گفت تصدق کردن بیک کلمه حکمت نافع تر و فایده مند
 تر است از صدقه دادن جمیع آنچه در دنیا است و انائی
 گفت منرا و ارا یان نمیشود کسی که تا مردم را عیب کند با آنچه
 از ان بترافیت و اصلاح امر کند دیگر از او خود آراسته بشود
 نیست خدا بته تعالی بیا مرزاد آنکس را که نظر در چهره از روی
 فکرت کند و فکرت که کند عبرت گیرد و عبرت که گیرد راه حق
 برد و بر محنت و راه که حق برد از محنت و تلخیهای خلاف خواهش
 صابر بود چه صبر و پریشانی چند روزی که عاقبت و محنت
 نجات و فیروزی باشد سهل و آسانست و حال آنکه دیدیم
 بسیار را با آنکه راه یافته بودند چون صبر بر تعب بدنی و محنت
 درویشی شان نبود و عابثی و زبونی برایشان غالب بود

آنچه مطیعند نیافتند و آنچه کم کرده بودند بازماندند
 و آنچه بریده شده بودند باز نه پوستند بشرحائی که در شام
 بگویم میوه فروشان گذشت خطاب میوه کرده گفت
 که شما بریده شده اید از اصل خود اف بر شما بعضی از زاهدان
 میگویند ندیده کسی خانه فریفته تر از دنیا و طالب جوینده
 از مرگ و غافل می عجب تر از آدمی این سماک گفت هر که را
 چشایند دنیا شیرینی لذات خود تا با مفتون گشت میچسبند
 او را تنجیهای آفات خود تا از و بیزار گردد و پهلوتی نماید محمد
 بن واسع دوستی داشت بسیار صریح گفت ای برادر تو هم
 طالبی و هم مطلوب پس چیز را که طلب میکنی بجهت تو مقدم گشته
 که بلی که طلب تو میرسد و طالب تست از و پنهان نمیتوان
 گشت تا بتو رسد پس اگر صریح محروم و زاهد مرزوق دیده

خرص را بگذار و خود را میا زار ابو حازم گفت دنیا مثل
 مردار است اگر باین مردار را غنمی بهمنشینی و همدوشی
 سگان راضی باش گفته اند هر کرا دنیا با و فایده رساند
 آخر از و عوض ستاند حسن بصری گفت ای فرزند آدم اگر
 چه مستغنی از دنیا نیستی اما احتیاج تو بآخرت بیشتر است پس
 چیزی را که بآن محتاج تر باشی کوشش و سعی در آن ضرور تر است
 گفت پیری ترا و اعط و بیماری را مبتلا است پس بشنو و عطف
 و اعط و حذر کن از انداز منذر مردی به پسر خود گفت چرائی
 دایم متفکر و ناشاد گفت بجهت آنکه میطلبند مرا بجائی که حساب
 باید داد حضرت عیسی علیه السلام در باره عالمیان بی عمل
 فرموده اند تا کی راه را برای روند تا تعریف کنند و خود در محله
 مستحسان مقیم باشند شراب خود را از پیشه که در آن افتد صاف

بنما بدو و شیران دیگر را با بار فرو میبرد هرگاه مشکلی کند کرد
 طرف عجل بود ترا لایق نیست پس دلهای تباہ کشته چگونه
 قبول نصیحت را تا نبسته بود بسا کس که خدا بیتی را بیاورد
 دهد و خود از فراموشی کار نیست و دیگر از این خدا خواند و خود
 گریز نیست و مردم را از خدا ترسانند و خود از دلیر نیست
 از کلمات زبور است ای داود بجای از دنیا بقدر آنچه توانی
 برداشت و گناه آنقدر کن که طاقت عذاب آن توانی ^{بشد}
 و منتظر و مویا باش که هرگاه ترا بخوانیم اجابت کنی و می گفت
 مکن کسی را که حاجت باو داری اسمعیل بن عزوان گفت هر
 حکم که برین عقل رسیده و هر بیان که بنصاب علم نیامده و هر
 خلق که بزرگی نه پیوسته ثبات و بقا ندارد گفت محتاج ^{بن}
 مردم کسی است که خود را مستغنی ترین داند بعضی علماء است

که هر که را علم زیاد گردد و زهد او از دنیا زیاده نشود و دوری
 او از حد زیاده گردد و بزرگی گفته که عاقل خادم احمق است
 پیرسیدند چه گفت زیرا که احمق باینده مرتبه نرسد و بزرگتر از
 عاقل است یا فرودتر اگر بزرگتر است از مدار نمودن او چاره
 ندارد و اگر فرودتر از برداشت نیکی های او لا علاج است
 جا خط میکوبید که به سپهر بارون گفتیم که جناب گفته که سزاوار بر
 نصیحت پادشاه کسی است که پادشاه را مطلع بعیوب او کند
 و گرانی نصیحت او را بزرگ لذات سبک و آسان دانند اما من
 میکوبم سزاوار تر نصیحت ایشان آنکس است که یاری دهند
 تر باشد اینها را بر سوای نفس و طبیعت و مشغول کننده تر
 بود بهود و لعب از یاد عاقبت این سخن جا خط کنایه است
 بآنکه شما مردم خوش آمدگوی را دوست میدارید از شخصی زیاده

آنکه آدم کیست گفت علما گفتند ملوک گفت زما د گفتند شتر
 گفت برهیز کاران گفتند سفل گفت ظلمه دانائی میگوید که هر
 اراده تربیت کسی کند لازم است بر او تمام آن تا نکونی خود
 نگاه داشته و عقل خود را نصرت نموده باشد چه نیکی کردن در
 اول آسان و بی پایان رسانیدن گرانست و نیز شاید که اول
 از روی هوس بود اما با خیر رسانیدن کار عقل است و ازین
 که گفته اند که پروردن تربیت کرده صحت تر است از بستن
 به تربیت نمودن بزرگی میگوید که حقیر دانستن انعام خود اگر
 چه عظیم بود بزرگ کردن است و پنهان داشتن فاش نمودن
 پس فاش کن بخشش خود را پنهان کردن بزرگ شما حقیر شمر
 و دانائی گفته که مادر زبانی هستیم که نکونی در و ذلل است و آن
 در و شل و صواب در و فساد و حطل مودت و دوستی مر دم از

هم منقطع نشود تا عفت دلی طبعی را بطه محبت بود کشف اند
 که مستح بودن بحسن ظن از مردم در حال غیبت بموقع تراست
 از معاینه دیدن بجنای ایشان در حسن خصلت و رویت کشف اند
 که هرگز نکند اکتاب حسب قیاسند و او را بزرگی نسبت بزرگی
 کشف که بهترین یار و هم نشین در زمان خوف عقل تمام عباد است
 و در پختبری زن نمک را کشف اند هر که معامله کند باید ادران بکمر
 عوض کنند با و بعد بزرگی کشف که بهترین عتاب است که اند
 برای تربیت بود و نیز برای مضرت چه ضرر رساننده ترین عتاب
 است که از روی سرزنش باشد بجهت تعلیم احمد بن داود گفت
 که فلک از آن گردنده تیر است که کسی را پیکال گذارد و دنیا
 از آن اغدا تر که بآن وفا ناید و انانی کشف اگر یافت نشد بی کمر
 از مردم مردم در دست و گرم و بهر عقل و دین تقصیر مباد و طلب دنیا

موجب خواری نفس و پستی قدر بودی اما دنیا یافته نمیشود الا
 پیش ناقصان عقل و دین و مروت پس تقصیر ما در طلب دنیا
 از بی رشدی نبود از زونا و الهام اموری چند پیوسته
 که از آفت عنان اختیار مردم کسسته و حال آنکه گم‌نایب آن
 نمیکند عقل و دین اگر چه ظن و شک باشد مصدق این پس
 آرزو تا ساف خور و ن فیتورا ابا ما است کشیده است
 ملاحظه و ری راست باین عقده آرزو پر میچ که چون میکیانی
 در و نیست هیچ گفته اند بخشش بر کینه بلندتری از و و حاج
 بهر که داری فرو تو رواست غنا بهر که داری برابر بزرگی گفته خوب
 زمین است نفس اگر تخم خیر در آن کاری و نیک ممدیت تو
 اگر کسی را نیازانی و این رباعی مناسب مقام چون میدانی
 دست نگو کابی به چون میکند و عمر کم آزاری به چون گشته

خود بدست خود میدروی نخی که نلوتر است اگر کاری
 محافظت غایت عافیت را مراقت باش دولت فرغت را
 پیش از آنکه از دست رود آسایش بدان و آرام مورد گذشتن
 روزها که مرد همین روزها است که فرستادن قاصد اجل
 و سواری قاطع اجل است بجانب توجیه در زندگی حصه از مرد
 و در ماندن بهره از رفتگی و در جوانی شمه از پیری و در نرسیدن
 پایه از بیماری آه از دست اجل دانش و دای بر صاحبان پیش
 که چگونه بر گذرگاه سیل قامت مینایند و از خواب غفلت
 بیدار میشوند گفته اند که اجل همچو تیری است که می آید بتو از گمان
 تقدیر پس دست عمر تو تا رسیدن تیر تقدیر است پس باید
 که هر چند باجل نزویک کردی بکار آخرت افزائی بزرگی گفته
 که شب و روز در تو کار میکند پس تو هم در آنها کار کن گفته اند

حکیم حکیم نیست تا نداند که زندگی او را بنده میکند و مردن
 آزاد مینماید بعضی از انبیاء با مت خود گفت بدانید که هر چه از
 خوب و زشت میماند و روز و شب میماند پس هر که قدرت
 دارد بکار نیک کوشش کند آنقدر که بتواند چه از دیدن و یاد
 کردن آن مسرور است اگر چه مدتی بر آن گذرد الا مغفون
 و محزون پس ایام حکم اوراق دارد که افعال و اعمال آن را
 شیرازه و جلد است تا مندرس و متفرق نکرد و خوش کسی
 که نیکوینها از دماند که دیگران متابعت آن نمایند و بد احوال
 آنکه بدیها گذارد که آیند کان پیرو می آن کنند را فم حروف کیم
 که حدیث حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم مفید
 همین معنی است من سن سنته حسنة فله اجرنا و اجر من عمل
 بها و من سن سنته سیئة فله ورزنا و ورز من عمل بها از نو شیر و آن

پرسیدند که در این تکریم کیست گفت کسی که صاحب فضایل
 و نیکیو نیما بود که شرف با اعصاب فرزند ان او باشد بد آنکه
 هر که مرگش نشود محل خیر را الا بخوانش طبع و محنت نباشد
 احترامش را بکرا بکراه طبع بسا که از شد و توفیق بی نصیب
 بود چه شاید شیطان مکروه طبع را که از خیرات باشد شروا
 نماید و محبوب را که از شرور بود خیر پس سزاوار است که از کمال
 خیر و اجتناب شر محبت واقع و نفس الامر باشد که امر و رو
 منی شایع عبارت از اینست تا برسد بر شد عقل و فضل
 که ممدوح و مستحسن اهل عالم است این حتی جا ملین از این است
 که گفته اند احمق باش بند پر علما اند اقرب بخدا و نامر از راه
 و سزاوار تر بفضل نفع رساننده تر و شایسته تر بکردار مود
 تر و پاکیزه عمل دور تر از شک بخدا و راست کردار تر متوکل تر

بخدا و اعتماد کننده تر بفتح یابنده تر بعلم از ایدای مردم پر
 کننده تر خوشنودمند تر ز مردم کمونی ایشان فاش کنند
 و قوی تر مردم را بد کنند تر شجاع تر بنفس خود غالب تر و
 رستگار تر حصر و شمر را منع کننده تر و محکم تر برای دین و پیران
 و هواری ترک کننده تر و آسوده تر بقضای رضی تر و کم خوف تر
 فراخ دل تر و جگوار تر و غنی تر و قانع تر خوش زندگانی تر از بهر
 و مساک عذر کننده تر از این تر و شاکر تر گفته اند چنانکه عباد
 ثقیل و کر است بنفس ثقیل است در پله میزان و چنانکه بیکاری
 و کسل سبک خفیف است بطبیعت خفیف است در راز و
 عمل و عبادت پوشیدن او علم ملاکت و پنهان کردن عمل
 بخت و نیز گفته اند که راستی امانت است و دروغ خیانت
 انصاف راحت صحت بضاعت کمالی اصاحت جمل حیرت

عجب ملاکت ضهر بخت بخل جنون حکمت گنج عقل غره صین
 همه گفته اند نرمی و لطافت با مردم کند گرون تیزی دندان ^{افست} مخا
 شکفتگی بیشانی فرو نشاندن آتش عداوت زیاکار ترین اعمال
 کوشش کردن بجهت غیر جامع این کلمات گوید که صاحب دولت
 که این کتاب انتخاب بنام اوزنیت یافته فرموده که بدترین
 خلائق اعمال و کردار آن اند که با اصطلاح اهل هند تحصیل کنند
 خراج اند چه ایشان محبوب مردم را که زرو مال است بتقدی
 و تعذب از رعایا برای غیری بیکیند و کاش او را راضی گردن هم
 توانند بزرگی گفته مثل دنیا همچو مثل آتش است که با وجود منفعت
 باعث ملاکت است پس سزاوار محتاج آنست که بقدر ضرورت
 از آن برگیر و مثلاً سرزده بقدر گرم شدن و طالب روشنی
 بمقدار خانه روشن نمودن و اگر سینه بقدر طعام بخشن بعد از

آنکه دفع احتیاج بطهور آید و فروغ من و مشتعل شدن آتش زبان
 کننده و ضرر رساننده ترین چیز است پس سعی در نشاندن
 آن بیشتر از تحصیل کردن باید نمود و بنا بر احتیاج آن ضرر یافتن
 ازین منزل آتش است حضرت عیسی علیه السلام میفرماید که اگر
 مردم دنیا را بجهنم نیکوئی کردن خواهند ترک دنیا نیکوترین کار است
 گفته از خاصیت دنیا است که اگر بجهنم منفعت بدو میرسد
 بکسی الا در وقت ضعف پیری و اگر بواسطه مضرت باشد
 در روز و حوادث نمیکند کسی را دستگیری و اهل دنیا اکثرش
 گرفتار اوصاف ذمیه و مبتلا باخلاق ردیله مثل آنکه گویند از
 حد گذرنده است و شونده غیبت کننده پرسند بتعب
 افکننده و جواب دهنده تکلف کننده و واعظ بعضی آوژده
 و متعظ استخفاف و اعظ کننده و آئین غیر مومن از خیانت

و صاحب دیانت غیر محفوظ از ملامت ستایش کننده گان
اهل دولت اند تقرب جویندگان از باب سلطنت حسد بر^{کن}
هم اند و در نعمت فروکنندگان یکدیگر در تنگی معیشت مولا
سجایی در حق این مردم فرماید خلق عالم اسیر کام خود اند
خاف از نیک پنجه زباند غیر آن کش مراد میخوانند همه را همچو
باد میدانند همه آزار یکدیگر خواهند که آزار یکدیگر خواهند
بس که خوانان برک یکدیگر اند همه مشتاق مرگ یکدیگر اند شرم
در دیده رحم در دل فی این با و جز بجز بایل فی بامیدی که
کام خود ببرند یکدیگر را چه دیو و دبدب درند و بسیار بود که دنیا
از دست کسی که بود برآمده و بدگیری که محتاج او بود در سبزه
که این دیگر نه اورامی ستانند و نه سعادت میخواهد پس سزاوار
است که عبرت گرفته اند با چیزیکه موجب اندوه گذشتگان

باشد کوشش کرده نیابد و یا بچیزی باعث سرور و غیظه دیگران
 بود و اهتمام نماید بزرگی گوید هرگز اشیای بد بود زبان بسیار
 شود برادران بدانی گفتند که مردم ترا طعن میکنند و اظهار
 عداوت مینمایند گفت ما مثل خاییم در چشم مردمان و هیچ چیز را
 در حکایتان تقصیری نیست ما را جز آنکه نعمت خدا را در می بینید
 که ایشان را هیچ نیست بآن و از درد و حسد ندارند در میان گفتند
 آشکارا عقل پنهان است بر جمل و نهانیهای جمل آشکارا بر
 عقل این مبارک گفتند تا کی بنویسی گفت شاید کلمه که بآن
 منتفع کردم هنوز ننوشته باشم حدیقه بن ایمان دید دوستی را
 که با دوستی خصومت میکرد گفت باو که خوانی که در شرارت
 بهمه فایده باشی گفت نه حدیقه گفت ترا غالب بودن بزرگ
 میسر نشود باید ترا زبانی بنامی گفته اند عین الله هر طرف را بکار

و مخلوقین اجفانه اگر چه معنی تحت اللفظی اینست که چشم و هر
 بکروات میزند و مردم در میان یککهای اویندا معنی این
 کلام زین قطعه ظاهر تر است جهان آسیا نیست مری
 که کرد بخون دل آن آسیا دو سنگ زبر زیر آزا بهین
 یکی آسمان است و دیگر زمین تو بچاره اندر میان دانه
 پیرهن که مرد فرزانه تن را بساید بسان غبار به بند و پیر
 روزگار مردی بردی گفت خدا ترا کرده ای نماید و دیگری گفت
 این نفرین است نه دعا گفت چون گفت بجهت آنکه آدمی نادر
 قید حیات است از کروات او را گزیری نیست گفته اند
 هر که این کرد از زمانه خاین است و آنکه او را تعظیم کند خوا
 مردی از او عطان مسرفی را گفت چه دراز است مستی تو
 ازین شربانی که خورده داز خاری که در عقب داری خاف

مانده بغیر کسی که امید بازگشت از تو منقطع شود و روزه تو به
 مسدود گردد و گفته اند اگر چه نظر کردن و سخن گوئی و خموشی
 از چیزهای مستحسن است اما نظر بغیر عبرت لغواست و سخن
 در غیر ذکر سهو و خموشی بغیر فکر است و گفته اند خموش باش تا
 احتیاج بکفایت نباشد و سخن گوی در جاهائی که خموشی قدر نماید
 شیخ سعدی راست است و چیز نبره عقل است دم فرو بستن
 بوقت کفایت و کفایت بوقت خاموشی حجاج در خطبه میکفت
 که خدا بتعالی امر کرده ما را بطلب آخرت و ضامن شد امر
 معاش را کاش ضامن بشد امر آخرت را و امر میکرد ما را بطلب
 دنیا یکی از پادشاهان را عادت بود که هرگاه اراده محرابه پادشاه
 می نمود او را جاسوسان میفرستاد که تفحص احوال او نمایند که آیا
 اخبار رعیت و ساکنان مملکت او از راستی با او میرسد یا نه

اورا بازی میدهند و چنانچه هست اخبار را با دهنی رسانند
 و همچنین تقیثش کنند که اغنیا و متمولان مردم شیرافتد و از دل
 و در امور ملکی مشورت عقلانی نمایند با هوای نفس و رای
 خود اعتماد میکنند و اگر میکنند که اخبار از روی راستی باو میرسد
 و اغنیا مردم کرامی اند و امور مملکت بشورت عقل جاری است
 از محاربه باو بازی استناد و الاطع بکاک او میشوند

ان کلمات اهل تصوف

نیست آنکه رسیده باشد بحق بیشتر از آنکه محقق باشد بحق بآنکه
 اشاره بغیر حق الحاد است و تغییر از و دلیری زیرا که اگر خلافت
 در طلب حق بصحراروند سرگردان اند و اگر بدریای و نذ غریق و
 اگر کبوه و نذها جزو اگر بجهنم بگردند گمراه هنر عارف فقر است
 که با تو انکار است و هنر جاهل تو انگری که از و فقیر است

نزدیکیست که بگوید گوینده که چه راحت رسافت پاس
 از چیزی که یافت نمیشود و نزدیکیست که باز بگوید چه بزرگست
 امید و چه عظیم است تمتع از چیزی که مفقود نیست اگر گمان
 کنند که قابل اشاره حسی یا عقلی مقصرا ند و اگر گویند توان رسید
 با و دروغ کو از ابو علی رود باری سوال از توحید کردند گفت
 یقین داشتن و استقامت و زینت که معطل بودن و ترک
 طلب کردن متروک و بیجا است و تشبیه و مانند نمودن بی
 ثبوت تنزیه منکر و خطا زنه را که غلو در تنزیه نماید که بالحداد
 میکشد و تعمق در اثبات کند که تشبیه میرسد کلمه جامع در
 توحید است که هر چه او را و هم تو هم کند و خیال در تخیل آرد
 و فهم تصور نماید و گفتار محدود سازد بدانکه آن حق نیست
 بلکه حق خلاف این و باین این و غیره داخل در تحت این است

را قلم این انتخاب گوید که حدیثی که وارد از امام محمد باقر علیه السلام
 آنرا باین معنی اشعار تمام است بلکه از روی انتفاع بهترین
 کلام است کلامی تیره با و تا کم فی ادق معاینه مخلوق مصنوع
 مثلکم مردود الیکم و لعل التمل الصغار تو هم آن اتمه تعاریف
 فان ذلک کمالها و تو هم آن حد معانی نقصان لمن یتصف
 بها و کمذا حال العقل فیما یصفون الله تعالی خلاصه مضمون
 کلام بلاغت مشون آنکه آنچه بدیند و نمیزنماید بوجه خود در
 معرفت و توحید که بهتر از آن و دقیق تر از آن در معنی و بیان
 تو هم خود در نیارید آن مخلوق و مصنوع است مثل شما و در
 کرده شده بشما کنی از آنکه آنچه بوجه در آورده اید که آن خدا
 در واقع و نفس الامر آن خدا نیست بلکه نهایت فکر و فهم
 شماست چنانکه حکیم الهی حکیم ثانی میگوید آنچه پیش تو

غیر از آن ره نیست نهایت فکر نیست اند نیست نیز
 چنانکه عارف ربانی بیا فضل کاشانی میفرماید که هم ملک
 حسن سرایه بست خورشید فلک چودره در سایه قست و
 بهر که بود چکان کو یک کان کند که خدا بتعالی را و شاخ
 چه شاخ داشتن نزد اینها کمال است و نه داشتن نقصان
 و چنین است حال عقلا در صفات شوقی و سلی که نسبت بتعالی
 میدهند چه چیز را که نظر بخود کمال میدهند از عالم علم و قدرت
 و مثال این پروردگار خود را بآن متصف میدارند و آن چیز را
 که منضم نقص و قصور است مثل احتیاج و در میان بودن و
 شباهت این تیر می نمایند شیخ نظامی کجی خطاب شاه اشاره باین
 معنی نموده صفات واجب آمد همچو ذات که ممکن کند
 درک صفات صفات را چه ذات نیست مانند

از موهبت خدای تعالی
 این غرض از این کتاب است
 فیض

که دانش ناخنی در وی کند بند در امثال اینچنین آمد که موری
 نکندی در سر از توحید شوری که ایزد را بفرق سر و شاخ است
 که هر یک زینت و حدت و کاخ است ز حدس ثقب و اندیش صاحب
 کشاید طعم فدا ز قله قاف ز زنگش جمله موران رنگ کبرند
 ز بندش جمله خرمها پذیرند تواند هفت در بار بار بریدن
 شکر زاری بموری در کشیدن هر آن دری که در توحید سفتی
 قیاس آن ز خود کردی و گفتی روان نکندش ای فرزانه عشق
 چرائی اینچنین بیگانه عشق هر آن وصفی که کردی وصف مورا^{ست}
 ترادر وصف ایزد دید کور است نه جسم است نه جهانی نه جوهر
 علیم است و حکیم است و سخنور بختا هر که اعلم است و خبرت
 سخواد از کسی برتر ز قدرت زاعمی صنعت مانی سخواد
 ز موره سلیمانی سخواد مرا خود طرف دانش پیش ازین^{ست}

بهشتم بنفتم حسنی خیر این نیست زمین کریش ازین بودی ارادت
 عطا کردی دل دینش زیادت بسا کین معرفت در کمالش
 همه کیان بود پیش جلالت کمال علم مادر و صدف داور
 بود باد افش آن مور کبر چون نقش فطرت مارا گواهند
 زما بخور و خور فطرت نخواهند از جنید پرسیدند که شفقت
 چیست گفت بخشیدن آنچه از تو طلب کند و گران نشدن
 بمردم در آنچه طافت ندارند و خطاب نکردن بچیزی که ندارند
 از شبلی سوال نمودند که انس چیست گفت وحشت و بیگانگی تو
 از نفس تو بایزید گوید چون نظر کردم بدینا آخر را اختیار کردم و
 چون با خرت نظر کردم خدا را اختیار کردم و چون نظریه پروردگار
 کردم فرزا را اختیار کردم چون نظر بفرا کردم دیدم که انتها
 باوست پس برگردیدم شمار و ثابت قدم شدم بخدایت

و کار پرسیدند از شبلی که را بگفت گفت شما همه زاهدانید از خدا
 یعنی خدا را ترک کرده مرغوبانستن را اختیار کرده اید عارفی
 میکوید که بزرگترین حجاب عارفان نیست است گفتند چه گشت
 مشغول شدن به لذات نهشت لازم دارد خاف بودن از خدا
 و همین مصیبت بزرگست دیگری میکوید که شرم دارم که خدا
 بیند مرا مشغول بچیزی باشم و حال آنکه خدا را نظر من باشد بعضی
 از صوفیه چیزی از کسی طلبید او گفت از خدا بطلب صوفی گفت
 شرم دارم که از خدا غیر خدا را طلبم سعیده دختر حماد میگفت
 هر که فکر کند و بزرگی نعمت خدا و کمی شکر خود هر آینه شرم کند که
 چیزی دیگر از خدا طلبیده ام طلق میگفت نفس مالک میشود اگر
 متابعت او کنند و مملوک میگردد اگر او را بتعب اندازند و حق
 بام کثوم گفت برخی آبی تا تفرج عالم کنی گفت تفرج قادر مرا

مستغنی از تضرع مقدور کرده بعضی از عارفین مسکنه بدرگه شتافتی
 شد خدمت کرد و آنکه خدمت کرد بر اصل رسید و آنکه بر اصل
 رسید و اصل شد و آنکه واصل شد عارف شد این عطا میگوید
 که خدا تعالی زینت میدهد بر قومی را بنور علم خود که مانند زینت
 و فی الحقیقه مظهر لعنت او میدوآر بسته میکنند جمعی را بنور غیبت
 که ملوک اند در دنیا و در حقیقت مجلای غضب او میدومی آری
 طایفه را بنور ولایت که مشابه اند بر فاء و در واقع در استدر ارج
 مهلت اند و بزرگترین مصایب استدر ارج است چه صاحب
 استدر ارج را تنبه و بیداری از غفلت استدر ارج میسر نیست
 چنانکه طوائف دیگر را ممکن است

من الملحقات

جامع این انتخاب میگوید که مؤلف کتاب این باب را که اصل

ابواب است گفتا باین چند کلمه نموده و فی الحقیقه کنجش
 دارد که از حقایق و معارف این فرق کرام که حکمای اسلام اند
 نکته چندی دیگر الحاق کرده شود تا فایده آن بیشتر بود لهذا این
 کلمات را افزوده و ابوالقاسم عارف میگوید بدیندای مفسر
 ربانین چنانکه مرغان را پروبال است که بقدر قوت بال و
 صحت بدن طیران میکنند و تا بمقصد نرسند نمی آراهند همچنین
 دلهای مردم را بالهای همت است که بقدر قوت بال دل
 و صحت بدن پرواز نمایند و تا بمطلوب نرسند آرام نمیگیرند
 کما قال عز وجل قل کل یعمل علی شاکلت ای علی قدر همیشه معنی و
 مفاد آیه بنا بر این چنین است که مصرع کار هر کس بقدر
 همت اوست پس قدر و قیمت هر کس نیز نزد پروردگار او
 بمقتضای قصد و همت او باشد بنا بر این کسی را که همتش در

جمع حرکات و ارادات دنیا و متع لذات دنیوی بود قدر
 و قیمت او نیست الا آنچه برآید از شکم او چه هرگاه تمام ارادت
 و همت او منحصر در خوردن و بدین فرو کردن باشد پس
 قیمتش همان از شکم برآوردنش بود انکس را که همتش در جمع حرکات
 و ارادات سرای آخرت و ادراک آن لذت باشد او را است
 فی الجملة قدر و قیمت و آنرا که همتش طلب قرب منزلت و مرید
 معرفت هو الله تعالی باشد نیست قدر و قیمت او را عدد و نهایت
 و هر صنف از این اصناف را دعا و زاری و تضرع و پیقراری
 بحضرت باری حصول مطلوب و مرادی است که غالب است
 بر او و خواهش او نیست با و پس ببادل را که غالب بود او را داده
 لذات دنیا در سبیدن بمشتمیات هوا که عاشق است بآن
 و غیر ملتفت بغیر آن پس تضرع و ابتهال او بحضرت ذوالجلال

فی تحقیقه نیست الا بجهت حصول آن آمل و طلب و خواست
 باسوائی آن بسبیل تفضل و عادت بر آن و واهب العطیات
 بقدر رحمت و باندازه قوت میرساند و را بآن نیت پس
 ای دوست درین سه چیز تر است اختیار اگر دنیا میطلبی
 از پروردگار بدانکه آن مزدق و مقسوم است که کسب کما
 زیاد و ببرد زاهد کم نمیکرد و اگر اراده عقیبی داری آن وابسته
 بحسن عمل و زیادتی زاری و اهتمال بحق عزوجل است و هو الله تعالی
 بقدر رحمت حاجت ترار و میکند و آنچه خواهی از حور و قصور
 عطا میکند و اگر خواهش قرب و انس بحضرت خدا بیهیالی بر تو
 غالب بود پس باید که باسوائی او التفات ننمائی و از عقبات^{را}
 و احوال محنت ملاحظه نکنی تا ترا برساند بچیزی که موجب
 سرور دل و روشنائی چشم تو باشد چنانکه در قرآن مجید ازین

سه صنف خبر داده فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق
 بالخیرات پس ظالم نفس خود آنند که میل بدینا نمودند و نفس خود را
 آلوده معصیت کرده در غفلت و جهالت عمر را بسر آورده اند
 چنانکه فرمود و قد غاب من دساما و اینها غایب و خاسر
 و در خطر عظیم اند مگر آنکه رحمت شالمه فرارسد تا کار ایشان
 بنزد رسد و مقتصد که میانه رواست آنها اند که خواستش عقی
 نمودند و براه بندگی و طاعت استقامت ورزیدند لیکن دین
 لذات بهشت و آرزوی رسیدن بچوران پاکیزه سرشت ایشانرا
 از سرور قرب و انس بقا بر آورد تا مغرور حسن افعال شده
 از مطلب اعلی و مقصد انسی بر آیدند چنانکه فرمود و منکم من یرید
 الاخرة و سابق بالخیرات صاحب عنایات که از رجوع و اشتغال
 بمبدأ البهادی اند و این گذشته اند و از استقامت بر طریق صدق

عبودیت و شرف قرب و انس از اراده و خواهش خود برآید
 و اکتفا بمولی تعالی نموده که دنیا و آنچه در اوست و عقبی آنچه
 با اوست طریق خدمتکاری اینان همسرند چنانکه در اینجا دارد
 که ان الله تعالی اوحی ال داود النبی الله علیه السلام ان یاد
 من اکتفا بناعمالنا که و مالنا و من لم یکتف بناعمالنا فلسنا
 له و لا مالنا یعنی ای داود هر که اکتفا نمود با از چیزی که ما است
 نه ما و از انیم و نه چیزی که از ماست و نیز باید دانست که اصل
 فراغ دل از شغل کونین ترک اراده خطه دارین است و اصل اکتفا
 بمولی تعالی ترک اشتغال بدینا و عقبی پس آنکه گرفتار دنیا گشت
 از عقبی برید و آنکه متعلق به عقبی گشت از انس و قرب مولی
 تعالی محروم گردید و آنکه مشتاق و خواهان وصال و عرفان حق
 تعالی نشاند شد هم فوراً باین سعادت بهنایت حضرت عزت

اور ایسا ہے و ہم در خدمت او دنیا و آخرت کا قال تعالیٰ
 من کان یرید حرث الآخرة فزوله فی حرثه و من کان یرید حرث
 الدنیا فزوله منها و امله فی الآخرة من نصیب و نیز در اخبار است
 کہ ان الله تعالیٰ لما خلق الخلق و عرض علیهم الدنیا بکل ما فیها فخلق
 بها من کل الف شعما و تسعة و تسعون فرقة فبقی منهم فرقة
 واحدة ثم خلق الجنة و عرضها علی الباقي منها فخلق بها من
 کل الف شعما و تسعة و تسعون فرقة فبقی منهم فرقة واحدة
 ثم نوری لمن بقی ما یریدون او االم تتعلق بالدنیا و لا بالبعثی
 فقالوا باجمعه سیدنا و مولانا انک لتعلم ما یرید قال فزودی
 ان کنتم یریدوننی جبت علیکم الی قربی و ارزقکم لذاید النی
 و رفعت عنکم المحجب حتی ینظرونی عظمه جلالی فقالوا باجمعه
 یا قرۃ اعیننا افعل بنا ما شئت فانت اولی بنا یعنی چو کنه خدا

عجودیت و شرف قرب و انس از اراده و خواہش خود برآید
 و اکتفا بمولی تعالی نموده کہ دنیا و آنچه در اوست و عقیقی آنچه
 با اوست طریق خدمتکاری اینان میسپزند چنانکہ در اینجا وارد
 کہ ان الله تعالی اوحى الى داود النبي الله عليه السلام ان ياداً
 من اکتفا بنا عما لنا کن له و مالنا و من لم یکتف بنا عما لنا فلسنا
 له و لا مالنا یعنی ای داود هر کہ اکتفا نمود با از چیزی کہ ما راست
 نه ما و از انیم و نه چیزی کہ از ماست و نیز باید دانست کہ اصل
 خراغ دل از شغل کونین ترک ادا و خطه دارین است و اصل اکتفا
 بمولی تعالی ترک اشتغال بدینا و عقیقی پس آنکہ گرفتار دنیا گشت
 از عقیقی برید و آنکہ متعلق به عقیقی گشت از انس و قرب مولی
 تعالی محروم گردید و آنکہ مشتاق و خواهان وصال و عرفان است
 تعالی شانه نشد هم فوراً باین سعادت بعنایت حضرت عزت

اور ایسا ہے کہ وہم در خدمت او دنیا و آخرت کا قال تھا
 من کان یرید حرث الآخرة فزوله فی حرثه ومن کان یرید حرث
 الدنیا فزوله فی الآخرة من نصیب ویزور اخبار است
 کہ ان الله تعالیٰ لما خلق الخلق وعرض علیہم الدنیا بكل ما فیہا ففتلق
 بہا من کل الف تسع مائة وتسعون فرقة فبقی منهم فرقة
 واحدة ثم خلق الجنة وعرضها علی ما بقی منها فتلقن بہا من
 کل الف تسع مائة وتسعون فرقة فبقی منهم فرقة واحدة
 ثم نوری لمن بقی ما یریدون او الم تطلق بالدنیا ولا بالآخرة
 فقالوا باجمعه سیدنا و مولانا انک لتعلم ما یرید قال فزودی
 ان کنتم یریدوننی جبت علیکم الی قری و ارزقکم لذاید النبی
 و رفعت عنکم المحجب حتی ینظرونی عظمہ جلالی فقالوا باجمعه
 یا قرة اعیننا افعل بنا ما شئت فانک اولی بنا یعنی چہ کہ چاہی

خلاق را آفرید و دنیا را بر ایشان عرض کرد از هزار فرقه پند
 نمودند دنیا چسبیدند و یک فرقه پهلوتی نمودند و بعد از آن
 خلق بهشت کرده بر این فرقه عرض نمود ازین طایفه هم نهصد
 نمودند و بهشت متعلق گشت و یکفرقه ماند بعد از آن خدا^{تعالی}
 ندان کردند با شان که هرگاه قبول دنیا و آخرت کردید چنانچه^{منتهی}
 حکمی گویند ای حق سبحانه تعالی خواهش داراده ما بشو معلوم است
 باز نداشتد که اگر مرا میخواهد میریزم و بیکارم بشما انواع
 مصایب و بلا تا که آسمانها و زمینها را طاقت برداشت
 آن نباشد اگر تحمل نمودید و صبر بر آن ورزیدید و اکتفا بر
 کردید میرسانم شما را بدرجه قرب و شرف و میچشم لذا ید
 انور و معرفت و رفیع میکنم حجب استار مشاهدت نماید چید
 عظمت کبرائی و جلالت مرا حکمی گویند حق سبحان تعالی

بکن با ما آنچه خواهی که نوئی اولی سفهای ما حکایت کند
از بایزید که چون از قاری این آیه شنید منکم یرید الدنیا و منکم
من یرید الاخره بهای نای بر میت و گفت این شکایت
که خدا تعالی از بندگان خود مینماید و کان میگوید که بعضی از شما
راضی شدید از من بدینا و بعضی بغیا پس کجا است آنکه راضی
شود من و گفتا من نماید تا ششم چشم و گوش او که من پسندید
شود ابو عبدالله بنای بی پر خود گفت کسی که خدا را شناخت
راضی بمصاحبت غیر او نیست و آنکه انس او را دانست
بغیر او نه پس وقتی که ترا انس بخدا حاصل شود و ذکر اول لازم دل
تو کرد و خدمت تو کند دنیا از روی رغبت و طالب تو گردد
آخرت بکمال محبت و نیز گفته اند که ادنی مرتبه عارف که شستن
بر روی آبت و او سلطان گذشتن از هر دو عالم و اعلی فنا

فی الله وبقا بالله چنانکه گویا نیامده بدینا عمر من ابی سسله
 میگفت مردم گریه برای دنیا میکنند و مرا گریه برای آخرت
 شرم می آید ابو سلمان دارا ابی میگفت که آنرا که نظر بحال
 و عظمت الهی است التفات بغیر او نیست تحقیق که آنچه زنده
 و خلاصه دارین بود بر دند و اکثر مردم از این غافل اند و از مرآت
 آنها جاهل شیخ المشایخ نقل میکنند که روزی در مسجد احرام
 جوانی را دیدم جامه کهنه پوشیده و از کمر سبکی ضعیف و زرد
 کشته مرا بردارم و نزدیک شده کیسه که در و صد دینار
 بود پیش کشیدم و گفتم یا حبیبی این را در بعضی ضروریات خود
 صرف کن بطرف من نگاه کرد چون الحاج بسیار نمودم بمن
 کرد و گفت ای شیخ این حالاتی که مشاهده میکنی تمام جنت که
 دار جلال و محل لطف و مکان خلوت است بفرود شوم چگونه

باین در اہم پنجم خیس خواہم فروخت و نیز ابو القاسم یو
 ای معشر با این بداند کہ مولی تعالی عالم مطلع بر اسرار دود
 خود است ہر گاہ بندہ از بند کا زرا بہت محبت بنواز دود
 عاطفت با و اندازد بمقدار دوستی برا و غیرت آرد چنانکہ شمار
 بر محارم و اہل خانہ خود غیرتست بس عاشق عاشق خود است
 آن غیور حسن آید را نیکدار خود دور ہر کس دارد بقدر خود
 دیدی ازو زیبا نپسندد کہ کسی باشد کور پس وقتی کہ نظر بد
 دوستی کند و بیند کہ اورا التفات و نظری بغیر او جل و علا است
 برا و غیرت آرد و اورا بہمان چیز استلا و امتحان نماید پس سزا
 کسی کہ قدم در براط قرب نہد آنست کہ اجلا لحرمتہ و تعظیما
 لہبتہ محافظت این مرتبہ چنان نماید کہ از آن نیفتد چنانکہ
 سید بشر و شفیع روز محشر را میفرماید کہ لا تدن عینک

الی ما متعنا به از و اچا منعم ز نهره بحیوة الدنیا یعنی نظر میکنی
 بسوی چیزی که متنع داده ایم از مهمتهای دنا مردم را و نیش
 میفرماید و لولا ان بنساک تفد کدت زکن الیهم شیئا یعنی
 خلیلا یعنی اگر نگاه نمیدادیم ترا نزد یک بود که میل کنی بسوی
 آنها میل اندک و در محل دیگر که مدح صفی خود که التفات بماتوا
 او نکرد فرمود که ما را غ البصر و ما طفی نقل است که از سری
 سقطی که گفت سی سال در طلب صید بقی میکشتم و هیچ
 سگانی نیافتم تا آنکه روزی در سیر کوستان رفتم دیدم شخصی را
 بر سر سنگی ایستاده پیش رفتم و دامن او را گرفتم گفت بگذار
 ای سری دامن مرا که جیب بسیار غنیور است تانہ چند ترا
 که بدگیری انس گرفته تا از انشرف افتی ابو عبید الله میگفت که
 در اجنبی از سفر بدار من کو بی رسیدم جماعتی دیدم اسناده

که انتظار شخصی داشتند گفتیم انتظار که دارید گفتند هر سال
 در این وقت شخصی از ابدال از این کوه بر می آید و باز می رود در این
 گفتگو بودیم که مردی از تکاف کوه بر آمد پلاسی پوشید که سیاه
 عارفین داشت پیش از آنکه بشکاف در رود و با و در رسیده
 آستین او را گرفتیم و گفتیم کیستی گفت بگذار مرا که دوست
 غیور است و آستین خود از دستم کشید و بدرون کوه رفت
 و من از غضب او مرید دیدم تا غایب شد و ایضا ابو الفخام
 عارف میگوید که ادنی مرتبه اهل مروت و کمترین پایه اصحاب
 معرفت آنست که بزنند دنیا را بروی طالبان دنیا و آخرت را
 بروی خواهندگان عقبی و انس را بقطع و سلوت و انفراد
 با صاحب و مولی حقیقی چنان ثابت و درست نمایند که اگر
 خدا بیتی ابدالا بابد در دوزخ عذاب ایشان کند که تغیر نبند

والفردوسکون و سلمت الالباب و درول ایشان حاصل نیاید
 و نیز باید و التفات با سوای او روی نماید از کمال مروت و
 حسن صیانتی سیرتی که دارند و بهشت و پافیهادر جنت ممت
 و کمال معرفت این طبقه جلیل المنزله خرد و ترا خردلی بود نسبت
 با آسمان و زمین و حال آنکه خدایتعالی این معاطره را با خلیل الرحمن
 ظاهر کرده است بر عالمیان تا بدانند که عارفان در آتش خوش
 عیش تر و خوشحال تر اند و آتش دنیا و آخرت نتواند سوخت کسی را
 که در دلش آتش و نار محبت در اشتغال بود و حدیث خبر میون
 خان نور که اظفار نوری تاری که در دوزخ وقت عبور مومنان
 از دوزخ گوید باینان نیز میوید است ابو بکر و اسطی میگوید که وقت
 عارف در دوزخ با رفعت الهی است و وقت عابد در بهشت
 با ثواب ایزدی زندگانی با معرفت کجا و زندگانی با ثواب کجا

و از ابن سیرین منقول است که اگر مرا عجب غایتی میانه بهشت
 و دور کشت نماز اختیار نماز میکنم چه در جنت حفظ نفس و رضای
 اوست و در نماز محبت خدا و رضای او بعضی از صوفیه میگوید
 که مروت جایست از شراب محبت عین معرفت که مروج بود
 به شک جنت و عجب غایتی که جاری در نهر بهشت است پس
 کسی که یک جام از آن خورد از دنیا و مافیها گذرد و آنکه دو جام
 از آن بخار برد از عجبی نیز قطع نظر کند و هر که سه جام از آن نوشد
 چنان مست گردد از ماسوی الله که تا ابد مشیانشود و نیز میگوید
 ابوالقاسم عارف که طریقت و صیانت دو شعبه است از شعب
 معرفت که مرکبت از حیا و حُرمت و رساننده مرد است پس
 حقیقت چه اصل طریقت تفویض کار است بخدا و اصل صیانت
 قطع طمع از ماسوی الله بجدی که از خدا نیز طلب نکند غیر خدا را

چنانکه در باب قطع طمع از مردم نقل از ثوبان میکنند که گفت
 کان رسول الله صلی الله علیه و آله میفرماید که نباید مغرور بان شوی
 که دشمن آنست چند بن نفهم و نیز میگوید ابوالقاسم عارف
 که ای پروردان اگر ترک کردی دنیا را و افتخار ترک کردی پیکناه
 فقر اعظم است از گناه کفر قاری بدینا و اگر ترک کردی بهوای
 نفس و معصیت را و معجب گشتی پس گناه عجیب بزرگتر است
 از گناه کفر قاری بهوای نفس و معصیت و اگر زس از خدا بترسی
 شمارا و این از خوف گشتی پس اینی از خوف اعظم است از
 خوف افتادن بفساد و اگر توکل نمودی و اعتماد بن توکل کردی پس
 بی توکل بهتر است ازین توکل و همچنین در محبت و قربت و غیر
 معرفت قیاس باید کرد و باید دانست الله ولی التوفیق
 وصیبت لفان پسر خود مرا

ای پسر من طالب شو غضب خود را بچلم خود و اضطراب
 و داشت ز بوقار خود و آرزو و شهوات را پیرهنی کاری و
 تقوی و شک را بیقین و باطل را بحق و بجز را بکرم و احسان
 و باش در سختی و شدت آرمیده بوقار و در نعمت و فراخی
 شکور و در مکاره و جدال صبور و در نماز متخشع و قصد داد
 متسرع ذلیل بدان و غرور کمندار فرمان برداران خدا را احترام
 مکن و باری منها از حد ره گذرندگان و عاصیان را دعوی
 حق مکن که ترا نباشد و انکار حقی منها که بر تو باشد از اظهار حق
 شرم منها و در میان باطل در میان چیزی که ندانی مگو و تکلیف
 چیزی که خود نتوانی کرد بد بگری مکن تکبر و عجب و فخر و کرامت را
 بگذار صلح رحم و احسان همسایه را کمندار شمانت بر مصیبت
 ایشان مکن بلکه خود را شریک ایشان کن غیبت مکن و حسد مبر

و استهزا منها و بنام حقیر کسی را بخوان و در گذر از کسی که بتو بدی
 کند و شکر گو آنکه بتو نیکی نماید صابر باش در مصیبت و پرهیز
 از حیثت جاهلست از احوال زمانه عبرت گیر و نصیحت دوستان را
 بپذیر عیادت نمایم از ازا و اعانت کن فقیر از ارض و خطا را
 و محبت ده غرر را قناعت بقوت خود کن و متعلق با خلق کلام
 شود محتجب از صفات لیام باش بدان ای پسر که ماندن در
 دنیا قلیلست و میل دنیا غرور و مجمل از چیزی که موجب عصبان
 خداست پرهیز و آنچه فراموشی در ضای دوست در آید ز

ان حکمهای حکمای مروض

چون مولف کتاب در نقل سخنان حکمای یونان ترتیب تقدم
 و تاخیر ایشان را در زمان مراعات ننموده بود چنانچه سقراط را
 بعد از متاخر از هراسن الهامه است مقدم کرده بود جامع

این انتخاب فی الجمله این ترتیب را رعایت کرد که شاید مناسب

تر بود

از سخنان هرمس

گفت منرا و از مردم این است که طلب حکمت و دانائی کنند
و ازادر سینه خود نقش نمایند و از جبرج و اضطراب و درد مصیبت
و آزار که ناچار است در گذرند و پریشان نگردند که اکثر اخیار و
ابرار دران مبتلا و ممتحن شده اند کبر سن و پیری مانع ایشان
نشود که بشرف حکمت و فضیلت رسند چه حکمت از چیز نایبست
که فاسد و متغیر نمیشود پادشاهان بزور تعدی نمیتوانند گرفت
و باید که تعدیل و برابر کنند و فیت را با کفایت که یکی بر دیگری مخاف
نباشد متفاوت نبود و طریقه و سنن اختیار نمایند که عیب
و نقصانی درو نبود تا در دین اختلاف و در جهت تناقض طاری

نکرد و گفت نافع ترین و چشم روشن کننده ترین چیز با مردم را
 قناعت و رزاست و ضرر کننده ترین و شینغ ترین حرص
 و غضب چه بهترین چیزای دنیا مردم را سرور است که ثمره
 خیر است و سخت ترین چیز با غم و اندوه که نتیجه سیاست سرور
 حاصل نمیشود الا بقناعت و رضا و غم و اندوه طاری نمیکرد
 مگر بحرص و غضب هرگز جمع نمیشود قناعت با حرص در رضا و
 اندوه با قناعت و سرور با غم و گفت اصل ضلال و هلاکت
 ندانستن این است که جمیع خیرات از عطا و انشان ملک
 منان است و جمیع شر بدی از نکاید شیطان و هر که اقرا
 نماید برادر دینی البته خری در سوالی آن بمقتری عاید میکرد پس
 کسی که اقرا بخدا کند که او سبحانه سبب شر و بدی است چگونه
 نجات و خلاص تواند یافت از خری در سوالی و حال آنکه خدا ^{عالی}

معدن اطفاف و منبع خیر است تحقیق که جابل غافل ایاک کند
 نفس خود است و مقهور شوند از دشمن خود است که شیطان
 بخواه شغال شدن از این دانش که سراسر نقصان است ^نمیرانود
 نفس خود از عیب شر و بدی و حواله نمودن بعدن خیر و نیکی
 و عالم صالح که درست کرده یقین خود را که او جل جلاله معدن
 انسان است و مقهور کرده دشمن خود را که شیطان است
 و دفع شر و کید او نموده که لازم نیست با نقیض و تر و متواضع
 نرو از کرد دشمن حذر کند و راست و حال آنکه کفر چه کند و گوید
 سر و علانیه البسه خدای آن خواهد یافت یا در دنیا یا در آخرت
 خواه نیک و خواه بد خواه صالح و خواه طالح گفت محبت و
 خیر است که مؤمن را رعایت کردن آن ضرور است بی محبت
 نفس خود بجهت صلاح معاد و پاک و سزگی نمودن آن بعلم صحیح

و عمل صالح و دیگر محبت و دوستی برادر دینی بجهت آنکه این مواضع
 در دنیا نفع میرساند بجهت او و در آخرت بروح او و ایه الاغلا
 یومئذ بعضهم لبعض عدوا الا المتقین مؤید این است و گفت
 بدانکه غضب شیطان فطاطت و درشت خوئی است و در حق
 شیطان فاقه و ناداری و این هر دو نشاء جمیع بدیها و مفاسد
 و مملک روح گفت نیست جریان همه امور این عالم بشیت
 خدا بنعالی گرد می که پادشاه فیلسوف و حکیم باشد یا مردم متفلسفین
 و علما موی این است آنچه در اوایل کتاب بعد از ذکر احادیث
 از تورات نقل شده که ای فرزند آدم اطاعت من کن در آنچه بتو
 امر کرده ام تا اختیار کنم برای تو آنچه اصلح است و ثمره هوای
 زیاده است و نتیجه شهوت باکست و حاصل فزونی نیست
 و نه بهر من ناری و فاقه و انست نفس مشابیه نام دارد
 در تفسیر

در تدبیر کار را بتوان زنده عود چنانکه داناست بمضارب
او تمار و کرد ایندن انگشتان در بر آوردن نغمه و آواز ساز
همچنان نفس را کار را و اشارتهاست در صلاح تن و تدبیر
امور معجزه معاش نمودن

من الملحفات

گفت هر که دانست خدا را بیقین و تحقیق که منصف
بصفات کمال منزه از نقص و زوالست میداند که راهها
که بیدمی و شور و نمودی است راه بخدا ندارد و صدور پیری
از خیر محض نیاید و گفت آدمی را هر که نمیبخشد که راه
عظمت و کبر بانی بردا کر نه خداست تعالی را معرفت و عبادت
خود بایشان مینماید و بسایط انبیا و جمله وحی که برگزیدای او
و راه نمایندگان اند پر هیزکاری و فرمان برداری حضرت باری

و خیر دهنندگان را و امر و نواهی و کسنتهای بسندیده و مذایب
 حقه که رساننده است بحیات دایمه و نعمتهای باقیمانده
 بدانند و یقین کنند که تقوی و پرهیزکاری و خوف و خشیت
 حضرت باری عزاسمه حکمت کبری و نعمت عظمی است که رساننده
 مرد است به جمیع خیرات و گشاینده ابواب فهم و عقل و انواع
 کمالات فرمود که حکمت را شعار و دثار خود کنید و آداب و
 دیانات الهی را متابعت نمائید و بوقار و سکنه و اخلاق
 حمیده متجلی گردید و در کارها مامل و در دین تاملی مرغی دارید
 و از عجلت و اضطراب متجنب باشید خصوصاً در مکافات
 بکاران دنیا و شرم را بروی خود کنید و خوف خدا را در دل
 خود محکم و پرنماید و نعمت صحت را غنیمت دانسته از لذت
 عافیت بافتد باشید که سلوک این طریق نفس را از زرق جهان

و بندگی طبیعت آزاد میکند گفت سو کند دروغ بخند و بخورد
 و او را جل جلاله دست او بر سو کند میکند اگر چه در سخن راست
 بود و لا تجعلوا الله عرضة فی ایاکم موضع این معنی است بلکه
 راستی را ملکه خود کنید که آری شما آری و نه شما نه باشد از سو کند
 دادن دروغ کو بان احتراز کنید که در گناه او شریک نشوید
 بلکه ایشان را گذارید بعالم السر و الخفیات که جزای محسان
 با حسان و جزای بدکاران با ساء است او خواهد داد گفت گاه
 یکی از بنی نوع را برضی یا بعضی گرفتار مبتلا پسند سز نش او
 کنید و بر او مخداید بلکه از ان عبرت گیرید چه شما همه از یک
 طینت اید از عروض مثل آن آفات ایمن نیستید سزاوار
 اینست که روی توجیه بقبله دعا آید و شکر و حمد حضرت کبریا
 از سلامتی خود بآن آفات بجا آید و پناه باو برید گفت حیات

نفس در حکمت است و حکمت تابع ایمان بخدا و ایمان بخدا
 تابع حفظ دین که او امر و نواهی شارع است آیا نمیدانید شما
 که حکمت و ایمان از هم جدا نمیشوند که وجدان یکی مستلزم جدا
 دیگر است و فقدان احدی لازمه فقدان آن اخرا از این کلام
 ظاهر است که حکیم غیر مؤمن بخدا و مؤمن بخدا غیر حکیم نمیتواند بود

انتخاب صفت باغوش

گفت وصیت میکنم ترا ای مخاطب بعد از تقوی و پرهیزکاری
 از معاصی شعیبیم و تجلیل اولیاء الله صاحبان شریعت و مثال
 او امر و نواهی و ناصران دین و اکرام علماء و اقربا و موصلت
 ایشان و دوستی فضلا و لغت بصیبت ایمان و حفظ و صیانت
 نفس از پر خوردن و بسیار مباشرت بزنان نمودن و بسیار
 و تنوای بودن و متناسب از امور قبیحه شدن خواه در خلوت

و خواه فی خلوت و چه با و شرم از نفس خود کردن پیش از آنکه
از مردم کنی و بی تدبیر و در وقت شروع در کار مانند مردم
فراموش نکردن و در اکتساب امور معیشت از میان روی
نگداشتن و چه بهی و جبرغ نکردن از اسباب موزیه که آید
از آسمان و مدار نمودن با مردم بقدر طاقت و توان

من الملیفات

گفت چیزی که سزاوار نباشد که لفظ آری سزاوار است که
از هم بر آری گفت از شرب طمع نیکویی مدار چه ند پر هر کس برای
نفس خود و برای غیر بحسب آن چیز است که در خاطرش گذرد
و شیر را در دل بغیر شرارت نیست از و نیکویی طمع نتوان
داشت گفت آنکه از علیه علم و معرفت عاری بود مدح او
او مردم را اعتباری ندارد بلکه سزاوار خنده و تمسخر است

چه تمام خوبیهایی جمال عیب و عار است گفت کسی که تجربه
 رسید که صلاحیت دوستی ندارد لیاقت دشمنی نیز نخواهد داشت
 گفت مرد را بگردان او توان شناخت نه بگفارا و مولا با سباحت
 معنی فعل است هر دو نیکو را در پرده قول کرده پنهان دورا
 گری میخواید که مرد را بشناسی در فعل نگاه کن نه در قول او را
 گفت مناجات و دعای شما بخدا باید که بسیار و بجا بود نسبت
 و عا بطالب همچو نسبت فکر است بنیای گفت ایام حیات را
 بفکر و تدبیر کارهای ضرور صرف کنید که زنده بی فکر مشابست
 برده دارد و پرسیدند از او که کیست یا صدیق تو گفت آنکه سخن
 حقی از او شنود و زبند

کلمات و عظمت انوار حکیم الهی سطر

گفت بد حال کسی که گفت و صحت با و عطا شد و در فقدان طلا

و نقره اند و هناك بود چه نتیجی صحت و حکمت راحت و شرم و طلا
 و نقره الم و محنت است گفت بزرگترین پادشاه کسی است
 که غالب باشد بشهوات و آرزوهای خود گفت طبعیت کنیز
 عقل است و عقل بنده مبدع اول پرسید ندکه نافع تر بن
 سرایها چیست گفت دوست مخلص یکی از اغنیای عیب
 سقراط میگردد گفت اگر من اراده کنم مثل زندگانی تو زندگانی
 میتوانم کرد اما تو مثل زندگانی من زندگانی نتوانی نمود دیگری
 از صاحب ثروتان بسقراط گفت بسیار فقیر و پشیمی گفت
 اگر تو فقر را میدانستی از دلسوزی من مشغول بدلسوزی خود
 میکشتی جامع انتخاب میکنی بد مثل این یعنی حدیثی از سقراط در کبر
 من موسیقی می آموخت گفت در پیری شرم زیاد گرفتن
 این بیکشتی گفت شرم من از جاهل بودن بیشتر است شخصی ^ط

گفت که محروم ساختی خود را از نعم دنیا گفت نعیم چیست
گفت خوردن گوشت بره فربه و آشامیدن شراب پوشیدن
جامه های فاخر و مباحثت زنان خوش منظر سقراط گفت
که اشتهاینها را بکسی که راضی است بشابه خوک و میمون و
جانوران درنده باشد که سنگشان مقبره حیوانات بود و فقیار
کند عمارت بدن فاسد را بر عمارت روح باقی و گفت لذت
خاکی است از عسل نعیمی اگر چه شیر نیست لکوی کبریت گفت
هر که اختیار کند خدمت غیر را بخدمت ذات خود آزاد نیست
سقراط گفت بزنی را که زنیست میگرد که بتماشای شهر رود
کمان من نیست که بتماشای شهر نیرودی بلکه میرودی که شهر را
تماشا کنی گفت بشاگردان خود که حریص میباشید باند و ضمن
اموال که زیاده میشود فقر شما آسان گیرید مردن را تا نمیرید

بمیرانید شهوات را تا محله با بشید و الترام کنید میان رویا
 تا نجات یابید میگفت که مال و اسباب چشمهای غم داند و
 گفت هر که بعد از تصدیق بخدا گمراه گردد و مکتذب حق کند
 دور از امرزش و مغفرتش و میبرد پدیدترین مردنی دانه
 که راهی و ضلالتش پیش از شناخت حق بود و بعد از ضلالت
 معرفت حق حاصل کند و متدین بدین الله گردد امرزیده است
 گفت عدل بهترین چیز است بسبب آنکه سبب جمیع
 خوبیهاست و جور بدترین چیز با واسطه آنکه علت همه بدیها
 شخصی که پیش سقراط نشسته بود عطسه زد و بعلام خود گفت
 برو نزد شراب فروش و بگو که سبوی شرابی به وقت آنرا
 مهلتی معین نمای سقراط باو گفت بهترین است که نفیض
 خود التماس نمائی که باب قناعت کند از سقراط پرسید که

چرا مجالست و صحبت تو با خردترین سالان و جوانان بیشتر
 گفت کره اسبان بر ایض و سوارکار محتاج تراند از اسبان
 بزرگ و در سید گفت توجّه و اهتمام در نگاهداشت مال
 و در پشتن به صرف آن ضرور تر است از توجّه به کسب آن
 گفت علاج کنید غضب را بخاموشی و شهوت بیجا را بغضب
 زیرا که غضب مانع است نفس را از خوض در بدیها سقراط
 ب مردم میگفت ای اسیران موت بکشاید بندهای خود را بگلت
 و از مردن منترسید که نمی مردن از ترس مردنت گفت در
 لذتی که آسینده بقباحتی بود خوشحال مباشید و تفکر کنید که
 آن لذت بنماید و قباحت میماند گفت مردم چهار صفت اند
 جواد و بخیل و مسرف و مقصد جواد آنکه نصیب دنیا را اهم
 بنصیب آخرت بدل کند و بخیل آنکه نه او را نصیب از دنیا

بود و نه از آخرت مسرف آنکه نصیب او منحصر در دنیا باشد
و مقصد آنکه از دنیا و آخرت با نصیب بود

من المحفّات

سقراط گفت عالم طبیب دین است و مال مرض دین
هرگاه طبیب برضی گرفتار آید علاج دیگران از دنیا بد مردی
نگوید و حسب ستوده نسب بسقراط گفت ترا از خاست
نسب خود عار نیست جواب داد که نسب تو بتو مستحق
شده و نسب من از من ابتدا نموده افلاطون نوشت
بسقراط که سه چیز از تو میپرسم اگر جواب بوی صواب یا فتم
شاگردی تو اختیار میکنم جواب نوشت که پرس از هر چه
میپرسی خداست یاری دهند افلاطون نوشت که از مردم
نزد او تر برجم کیست و کارهای مردم چه وقت ضایع و محض است

و مردم بچه چیز بنفست می‌رسند گفت سزاوارتر بر مردم ^{طالبان} است
 نیکی که محکوم بدی باشد عاقلی که مدبرش جاهل بود و گری
 که محتاج لبی کرد و ضایع شدن کار نازمانست که رانی ^{صواب} است
 با کسی بود که مردم از او تمتع نتوانند یافت و رسیدن نسبت
 به بسیاری شکر کردن و بطاعت قیام داشتن و از معصیت
 محترز بودنست پرسیدند از سقراط که چه استخفاف پادشاه
 شهر خود میکنند گفت بخت آنکه من مالک شهوت و غضب
 خودم و او بنده هر دو است پس بهتر بنده من باشد ^{کفشد}
 چیزی دشوار تر از مرک بود گفت زندگی چه همه المها و آزارها
 و تعب دارد زندگیست و در مرک خلاص و آسایش در همه
 اینها گفت فقر و بچه بی ^{لها} اقل را قلعه است از خوار بها و زوار
 و جاهل را هست بان خوار بها گفت راحت حکما در وجود

حق است و آسایش سفهادر وجود باطل گفت سخن با جاهلان
 باید بطریق مکالمه طبیبان حاذق به بیماران گفت طالب دنیا
 خالی از غم و اندوه نیست در دو حال وقت طلب که نیافت
 و وقت یافت که چگونه باید نگاه داشت تا تلف نشود و اگر این
 از تلف کرد و بجهت غیر خواهد گذاشت گفت طالب دنیا مثل
 سوار کشتی است که اگر غرق نکرد در مرکب خطر و خود شده است
 گفت طالب دنیا مثل بنده سرابست که تشنگی او را آب
 نماید تا بجهتجو آید پس از تعب بسیار داند که نفس یا او خیانت
 کرده و او همان تشنه است که حسرتش زباده شود و رنجش
 ضایع گشته بشاگرد خود گفت ای پسر من قناعت کن بدینا
 بروزی که بنور رسد و اکتفا نماید بمشروبات بچیزی که تشنگی نشاند
 و راضی باشی بلباسی که دفع سرما و گرما کند و غنی باشی از مسکنها

بجائی که درو کجی و خود خادم خود باش و بی نیاز گرد از دارا
 و ولایت و تغلب را مرکب دان و ماه و ستاره را چراغ و
 ادب را شعار و حکمت را دمار تا شوی بهترین اهل زمان و لا حق
 کردی بنیگان گفت از فضیلت مردن همین بس که انتقال
 از عالم فانی و غرور بدار بقا و سرور و از مکان جمل و نادانی با و
 غلم و نادانی و از جهان تعب و محنت به عالم راحت و فراقت
 گفت مرگ مؤافذه کننده بندگان شهوتست و مملوکان هوا
 و لذت مرگ ستوده است نیک را و بد را اما نیک را بپندار که
 میرسد بچیزی که فرستاده از نگوینها اما بد را بواسطه خلاص خود
 از بدیها و ربائی مردم از آنها گفت چه قبیح و نارواست که
 بر کسی که مظلوم گشته شده و چه مستحسن و بجاست بر کسی که ظالم
 گشته گفته گفت از کتاب افعال شاف بآنرا هست نفس پانیده

آسانتر است از ریختن آب روی نزد کسی که اندک خود را بسیار
 داند و خرج کرده ترا اندک گفت حطی که از ریختن آب روی و دادن
 عزت بدست آید عزیز و گرامی بدان که خرج کرده تو بسیار است
 و حاصل نموده توانک پرسیدند از تو که چه چیز فزاید تراست
 گفت شنیدن سخنان خوب که نشنیده باشی گفت فایده
 خموشی همین بس که آزار مجادله و گفتگو نیکند گفت آزاد رفتی
 که بالطبع محافظ حق کند و بنده آنکه بغرض از اغراض حق را
 محافظت نماید گفت کسی که محبت دنیا را پر کرد و در دل خود همیما
 نمود خود را بفقری که توانگری نیابد و آرزویی که متناهیست معلوم
 نبود و شغلی که قنایش دانسته نشود گفت آنکه نفس خود را بر جاده
 عدالت ندارد دیگران را بر آن نخواهد داشت گفت اگر اراده
 دوستی با کسی کنی اول او را بخلاف نفس او باید آزمودا اگر

مخالفت نفس بر او سهل و آسان بود خوش عیش او و عیش
 دوستان او گفت عاجزی و زبونی مرد در سه چیز دانسته میشود
 از بی پروائی در ضروریات و مخالفت نکردن با نفس در شهوات
 و اطاعت زن نمودن و مرادات ویدن زنی که خود را می ارادت
 بر نیتها و خوشبوئنها گفت آتشی است که هیزم خشک در دوی^{افکند}
 تا فروخته زگرود پرسیدند از سقراط که جوانان را آموختن چه چیز
 سزاوار است گفت آنچه پیران را از دانشن آن ندانست و
 ویشانی بسیار است گفتند چه وقت متوجه فضایل شدی گفت
 وقتی که ابتدا بر زنش نفس خود کردم مردی بمقراط گفت چه
 قبیح است صورت تو گفت خلقت من بقدرت من نیست
 پس ملامت را سزاوار نیست اما آنچه مقدر غفلت آنرا بحال
 رسانیده ام و تو آنرا ضایع و خراب کردی گفت چه چیز است

آن سقراط گفت معموری فاطمه است بکلمت مضاد و روشن
 نمودن عقل با آداب پسندیده و کندن نمار بن غضب از رباط
 دل و بدل کردن حرص بقناعة و کشتن حسد پیر هیکاری
 و ریاضت دادن نفس با مورشایسته تا بر عهد اطمینان رسیده
 و آنچه خود را از ان پاک و زودوده کرده ام معطل داشتن و بمن است
 از کتاب حکمت و پوشیدن عقل بضایع کردن ادب و قوت
 دادن غضب بکشیدن انتقام و یاری دادن حرص پیر پوشتن
 آرزو و ذلیل کردن نفس نفیس با رتخاب شهوت بهمی گفت
 شاکر خود را که همیا کن خود را بجهت درد و مصایب با استعداد
 صبر و شکیبائی چه در منزلی نزل کرده که بی وقوع افتادن بافت
 در آن سکونت بی رغبت چه اگر بلا نازل نکردد استعداد
 زیان نخواهد داشت گفت باندکی از مال غرت و حرص با بسیار

آن ذلت و فکر در عاقبت نجات و سترت یکی از امر استقرط
دید که گیاه صحرا میخورد گفت اگر خدمت پادشاه میکردی از
خوردن گیاه بنیاد میشدی استقرط گفت اگر ترا قوت خوردن
گیاه میبود از خدمت مثل خودی مستغنی میشستی

و صحبت افلاطون شاگرد خودی امرسطاطالین

بشناس پروردگار و حق پروردگار را و سعی و کوشش بطلب علم
و ایم دار و بجهت طلب غذا پیش از روزی روزی مداراستحان
و ادب بکثرت علم کن بلکه ملاحظه عمل او کن از خدا ایتعالی سؤال
نعمتی کن که زایل بود بلکه طلب چیزی نما که دایم بود و بر آنکه همه
نعمتها از دوست و دایمب نعمتها دوست و منقطع از مردم
باش و غفلت و دوست دار که سبب پدیده کثرت و از دعام
بد و نیکوست بدانند انتقام و ادب تعالی مردمانه از روی

سخط و غضبست بلکه از جهه تقوّم داشتن بادبست باید که
 طلب توحیات صالح را تنها نباشد بلکه طالب موت صالح
 هم باشی و حیات و موت صالح شایسته نیست مگر با کتاب
 فضایل و احتراز از ذوایل تمام نیستی تو مگر بچاسبه نفس خود در هر
 روز از سه چیز یکی آنکه در این روز خطائی کرده یا عمل صواب
 و خیری بفعل آورده یا در کاری شایسته تقصیری نموده و
 بفعل نیاورده یا در کن همیشه و بنحاطر دار که از کجا آمده و باز بجا
 خواهی رفت و هیچکس را آزار و اذیت مرسان که امور این
 عالم همواره در تغیر است مبادا که عاید گردد بتوان آن اذیت
 شقی کسی است که نکند و ایم ذکر عاقبت و از تقصیرات تنه
 نداشت احسان بستی را منتظر طلب مباش بلکه پیش از
 طلب با احسان او آماده باش بمسولف و تاخیر عین از چه دانی

خردا چه ناید و چه بروی کار آید حکیم بدان کسی را که حکیم بود گفت
 نه بگردار چه حکمت بجشار در این جهان باقیست و حکمت بگردار
 در آن جهان مگردان ره سال سرمایه خود چیز را که نماند
 تو باشد که خارجیات با تو نیاید شناس خاست مرد را بسیار
 کلام مفایده و باختر نمودن از چیزی که از او پرسیده نشد مکن
 ازاده شری بغیر و از شر بر حاجت خواه اول فکر کن و پس سخن
 گوی و بعد از آن بفعل آر در غضب کردن مسارعت مکن که
 عادت کرد و غضب بر تو مسلط شود و اگر تعجب کشی بگردن
 نگوئی تعجب نماند و نیگوئی بماند و اگر لذت یابی از گناه لذت
 نماند و گناه بماند یا و کن روزی که بخوانند ترا و آلات گفتن و
 شنیدن با تو نباشد و نیز ترا بجائی که ند دوست شناسی
 نه دشمن پس در اینجا کسی را میازار تا نگردی بمکافات آن گرفتار

و همچنین بیگانی که برابر اند بنده و آزاد پس در اینجا متکبر و گردن
کش مباش ز مادر اینجا عاقل و شکسته نباش و زاد سفر آماده دار
چندان که وقت رحیل کیست سزاوار نیست ترک چیزی بهتر
بواسطه سرور ذایل تا از دست رود سرور دایم باید که سیرت
تو با همه کس بتواضع بود و کسی را حقیر مشتمل تواضع او از دست
رود در چیزی که خود معذور نباشی دیگر را بآن ملامت مکن
و تکیه بجنبت ننما و خوشحال ببطالت مکن و ندامت در کار
خیر ننما و بدالت استقامت کن

من الملحمۃ

افلا طون میگفت ای مردمان بشنوید سخن مرا و شکر کنید
خدا را بغمشی که از زانی داشته شمارا و قسمت نموده بسبیل
مساوات آنرا که کسی بسبب پریشانی و بی بضاعتی از آن بی

نکرد و بوسیله دنیاوی و توانگری بآن رسد و آن نعمت
 نعمت صحت است که جمیع آنچه فخر طلبان بآن فخر کنند نعمت
 صحت حاصل نمایند و بدست آرند و همچنین است فهمیدن
 و دانائی که آن نیز عام است جمیع جانوران را و بجهت اعطای این
 دو نعمت صرف آفت است که واجب کرده شکرش را زیرا
 پس گردانید فکر خود را و صرف کنید آنرا بتوجه چیزهای که شما
 فایده و پسند و طبیعت موجود و آماده کرده برای شما آنچه
 صلاح دین و دنیای شما بآن است پس چه چیز داعیست شما را
 که بیکدیگر سخت گیری کنید در دنیا تا دشمنی و عداوت پیدا
 شود میگویم از روی تحقیق شما را که دور سازید از خود شهرتها
 و خواهشها و طلب چیزی کنید که حاجت بآن ندارید و سعی
 و کوشش در چیزی نمائید که صلاح نفس شماست در آن که از دنیا

مذبحه

خدا تعالی شمارا برای آن و آن حکمت است که در حجت
 شماست نه طلا و نفقه که خارج از شماست و بدانند که
 کلید رستگاری پر هیز کار نیست و اصل فضایل تقوی و آداب
 از ذایل پس از جو یکدگر پر هیزید و از غلبه همدگر بواسطه
 زیادتی طلا و نفقه حذر واجب دانید و طلب توانگری نایب
 که حجت و دلیل شما شود نه حجت شود بر شما چه اگر طالب توانگری
 طلا و نفقه باشد حجت شود شما که آنچه محتاج آمده شما بود
 از طبیعت آماده و مهیا کرده بود پس سعی شما در طلب
 زیادتی پیش از آنکه خود را بتعب اندازید و رنج پیموده
 برید فایده نذارد و اگر طالب کمالات نفسانی باشد حجت
 و دلیل شما شود که راه بحقیقت و معرفت اشیا توانید برید
 که مخلوق برای آندای طالبان طلا و نفقه میکوشد شمارا که

هرگاه رغبت نایند که این هر دو را جمع کنید یا برای زیاده
 کمال نفس می کنید یا برای خوبی لذات او طلا و نقره اگر
 برای خوبی طلا و نقره است پس چه چیز داعی است شما را
 که آن چیزهای حقیر زبوان مثل دندان فیل و پوست حیوانات^{ست}
 میخرید پس ظاهر است که طلا و نقره مقصود لذات نیست
 بلکه برای خرید و فروخت چیز است که بیرون از نفس و
 ذات شماست و اگر برای زیادتی کمال نفس است این
 خود نمیتواند بود که اخس که جسم است کمال اشرف که روح^{ست}
 کرد و دو حال آنکه گفتیم که آنچه شما را بان احتیاج است
 از شما بیرون نیست پس بر شماست تحصیل دانائی و حکمت
 که این خصوصیات هویت در ابتدای خلقت نه است
 بلکه از بعد از آنکه از او از هم شمع و حیوانی است که از چیزهای

خوار و حقیر است و بسبب صورت تمامی میاید پس
 مشابَهت پیدا کند بصورت که دوست محرک بقولی که خالق
 در و بود بعثت کند داشته در غیبت منماید بخصوصیات
 و لوازم هیولی که بسبب صورت وجود یافته و ب حرکت او
 مستحضر گشت و تحقیق خبر میدهم شما را که من میبایم سرور و
 خوشحالی وقتی که طلوع نقره ندارم که نیبایم آنرا وقت دشمن
 زیادتی طلوع نقره بلکه می بینم غمها و اندوههای زیاده از حد زگرید
 توجه و اهتمام در محافظت و نگه داشت آن با آنکه آنرا لذت
 فضیلتی نیست که بدل میکنند آنرا مردم بچیزهای زبون چنانکه
 گذشت پس لذت مرغوب مطلوب نبود چنانکه حکمت
 مطلوب لنفسه است و محمود و پسندیده عالمیان حتی
 جالان گفت پادشاه وقت که فکر کرد روز تو از برای نفس

تو نافع است ترا از خوشحالی یکسال که از رکذر ملک حاصل
 کنی گفت کسی که در ایام دولت بادوستان به واسا و مروت
 پیش نیاید در ایام نجبوت اندو نفرت نمایند شخصی که ملک بسیار
 از میراث در اندک زمان تلف نمود گفت زمین مردمان را فرو
 میرد این جوان زمین را فرو برد گفت کسی که دیگر از ادالت
 با مور خیر کند و خود کار خیر نکند بمنزله شخصی است که مشعل بوا^{سط}
 روشنی دیگران افروخته دارد شخصی از افلاطون پرسید که بچه
 چیر رسیدی باین پایه گفت باینکه سوختم روغن چراغ بیشتر از
 شربی که تو آشامیدی گفت کسی که داند میمید دلائق نیست
 اورا بغی نمکین شود هر چند عظیم باشد چه زنده برای خود سخت
 از مرگ چیزی تصور نکنند گفتند اورا که کیست سالم از کردار
 ناستود گفت آنکه کن عقل را میرو پر هیز کار بر او زی^ر و ع^{ظمت}

مهار و صبر را بر هر دو ترس خدا را بدوست و ذکر مرگ مصلح
 پرسیدند از او که عاقل آزرده میشود گفت زمانی که او را با نادان
 همزان کنند گفت هر جا که عقل بصورت کان ظاهر شود بد آنکه
 آنجا شهوت ضعیف و پیر راست گفت قبیح است راست
 گفتن در عیب کسی گفت دوستی چیزی ترا چون پرده است
 میان تو و عیوب آن و دشمنی نیز پرده ایست میان تو و
 خوبیهای آن گفت شکفتگی دلی تکلفی حکم عورت و مذاکیر از
 که بنا محرم نمیتوان نمود گفت شهوت و غضب و سایر قوی
 حسی و اندازۀ در اصلاح بدست که تا بان اندازه باشند
 مصلح اند و الا مفید چون نمک طعام کف محظوظ و بهر دو
 میکردید از سنلذات عالم اگر مصالحی کنید میان حواس و عقل
 که با یکدیگر موافقت کنند و مخالفت ننمایند گفت نظر کنید

بر دم بحسب مکانی که زمانه او را بآن مکان داشته بنگر
 کند بآنها که از روی قدر و قیمت که مکان طبیعی آنهاست
 از خواید حکمت یکی آنست که صاحب حکمت را بقین نجات
 و رستگاری خود بود چون کشتی نشسته که در طلاطم و امواج در
 گرفتار باشند و بعضی کشتی شکسته و بعضی در شکن باشد و
 صاحب حکمت مثل کسی باشد که کشتی او شکسته بود و بخت پاره
 نشسته خود را بکنار رسانیده در تماشای کشتی و اهل کشتی باشد
 بکمال شادی و ضحی و از روی شفقت و رحمت بر آن جهان
 نگران بود

وصیفه ارسطو اسکندر

وقتی که اسکندر بخت سلطنت نشست ارسطو گفت ای اسکندر
 اگر کنده بخیر سعید تر از خیران پذیرند نیست و معلم را نفع نکند

از متعلم نه و ناصح نه و او را تر بحد از نصیحت قبول کنند نه بدتریکه
 خدا تعالی راضی نیست برای خود از مردم مگر آنرا که راضی است
 برای مردم چه امر کرده مردم را بر حرم و خود رحم کرده بایشان و چشم
 و امر نموده بچود و جو کرده بایشان و امر کرده به عفو و عفو نموده
 بایشان و امر کرده بر راستی و راست گفته بایشان پس قبول
 میکنند از ایشان مگر آنچه عطا کرده بایشان و رخصت نداده از
 بخلاف آنچه احسان کرده بایشان پس ای اسکندر هرگاه کسی را
 متولی امور خود کنی و او را از رحمت و رافت و عفو خود دریغ
 نمائی در صد و چیری که رغبت از ایشان داری ملاحظه نما که
 امیدوار ساختن تو ایشان را بر رحمت و عفو خود از روی ایقان
 که بفعل آوری یا نه از روی ایقان اگر باشد از روی ایقان حق تعالی
 موعظت و نصیحت بجا آورده و الا نه چه آنچه خود را خواسته

از رحمت و رافت پروردگار بایشان نیز همان خواسته و بد
 ای اسکندر نیست چیزی ترا ازین سلطنت مگر آنچه رسد بنواز
 ذکر حمیل و رضای پروردگار هرگاه دانستی این را و بآن واقف
 شدی نگاه داشتی خود را از همه بدبها و اگر ندانستی و دوثوق
 و اعتماد بغیر آن کردی ناز خود دفع بدبها توانی کرد و ندیکر را
 از آن نگاه توانی داشت و نیز بدانکه هرگاه خود را بصلاح نیار
 دیکر را بصلاح نتوانی آورد و تا خود هدایت نیابی ارشاد دیگران
 صلاحیت نداری چگونه کور را قدرت براه نمایی باشد و فقیر
 چگونه دیکر را غنی تواند نمود پس هیچکس بصلاح نیارد دیکر را تا
 خود بصلاح نبود و بفساد نیارد کسی را تا خود فاسد نباشد ای
 اسکندر اگر ترا رغبت باصلاح متولان امور خود بود پس
 ابتدا باصلاح نفس خود کن و اگر اراده رفع عیبهای کشاکش

خود داری اول نفس خود را از عیوب پاک نماند و بدنامی بحسب
 بحسب اصلاح مردم سزاوارتر نیست از اولی الامر و هرگاه
 اینها بصلاح باشند کسی ایشان را فساد نتواند آورد و منزله
 پادشاه بر رعیت منزله روح است بجد و مانده سر است
 نسبت بسایر بدن جسدی روح را حیات نیست و بد بجز
 بقانه و بآنکه والی را زیادتی فضل بر رعیت است بر جهت
 اصلاح رعایا محتاج بر رعیت است مثل احتیاجی که والی را
 بر رعیت پس قوت بعضی موجب زیادتی قوت و ضعف بعضی
 باعث زیادتی ضعف دیگر است و دوری و ناتوانی والی بر
 اصلاح نفس خود با فساد رعیت مثل دوری سزاوارست از بقا
 بالاک سائر بدن و فرق اینست که والی سزاوار است
 باصلاح رعیت فاسد و افساد رعیت صالح و رعیت را

قدرت با صلاح والی فاسد و افاد والی صالح نیست بجهت
 زیادتی قوت والی و کمی قوت رعیت و حکیم بواسطه انجمن
 استشهادی از گفتار امیر و پس شاعر آورده ان الایمه یصلون
 المؤمنین بفضل قوہیم والایمه فلا یصلحوا مؤتم ای میکنند
 هرگاه سخن خوبی بگوئی و آنرا بفضل بنیادری مبادا که نفس خوبی
 آن سخن را بشنوا آید و اکتفا به آن گفتار نمائی که شنوندگان آنرا
 از تو شنوند و کردار ترا مصدق آن نیابند و باطن ترا متحقق
 بظاهر نمایند و ترایان عیب کنند بدانکه تو مطبوعی و مخلوق
 با خلاق مختلفه که از آنها است حسنات و سیئات پیش
 تمیز تو اخلاق بدیهست و بدو ستر بن توصفات نیک پس
 بدان کن بعضی اخلاق بعضی مثل غضب را بحکم و جهل را بعلم
 و سیار از فکر و عقلت یاد کرد و عذر در پرچیز بنا از حرص

بدستی که اصلاح کننده تو و آنچه در تو است ز بهر چشمت
 و بدانکه تمامی ز بهر یقین است و حصول یقین بفکر و کاد
 فکر در دنیا کنی میبایی که دنیا املیت آزان دارد که مکر و مقبول
 باشد بنظر بخواری و اقبیت که لازم و مانع دوستی دنیا است
 و حال آنکه دنیا سرای نزول بلا است و محل ارتحال و انتقال
 بدار ثبات و بقا و گفت اجتناب نما از اخلاق زشت
 مثل شر و بخل چه هرگاه باین اخلاق مطالب و آرزوهای
 دنیائی یار گردد همچو آتش شود که بهیمة خشک رسد یا مثل
 ماهی که آب یابد و هرگاه جدا از مقاصد و ممولات شود
 مانند آتش بی هیزم و ماهی بی آب بود که باندک زمان معدوم
 و ناچیز گردد ای سکندر اگر تو انگری خواهی قناعت کن چه
 کسی را که قناعت نباشد مال دنیا و را غنی تواند ساخت

هر چند بسیار بود و از علامت تنگی دنیا و تیرگی زندگی در آن
 این است که اگر اراده اصطلاح و معموری طریقی از آن نموده
 آید بی فساد و طرف دیگر میسر نیاید و عزت اهل دنیا مقرون
 بذلت و خواری است و استغناء در متصل با فقر و پریشانی
 بدانکه بسیار است که دنیا بکسی رسد که او را خرم و تدبیر و فضل
 دینی نباشد پس اگر تو بجا جات دنیوی رسی و از ممتعات
 آن بهره ور گردی بدانکه مخفی و غایب کاری و اگر زنی مصیب
 و رستگار بخل و صنعت مکن مردم در چیزی که ترا رغبت است
 بآن و مد و مخواه برای مردم چیزی را که ترا کراهیت است
 بآن بکنند و خود را از شهوات و کونه کن رغبت و مشتبه
 و بکش عقدای عقد را از دل و پاک کن انفس را از حسد و بکش
 دست از امل چه هرگاه امل تو بدست یابد دل ترا سیاه کند

و از اشتغال بجاد و باز دارد و هوای فاسد بمانی طول ال
 دینی و دن کوته کن این کوچه باده روی ندارد و اگر دای
 سکندر دانستن این معنی که هیچکس از تقصیر و ذلتی خالی نیست
 مهر و معاونت برابر اطفال، نایره غضب اگر از منسوبان و
 بهشتیان تو تقصیری سرزند که موجب غضب بود با اینکه
 در اطفال زبانه آن آتش این معنی کافیت نیز بخاطر باید آورد
 که شاید شیطان ترا بغضب برانگیخته بود یا هوای نفس ترا
 ترغیب بآن کرده پس در ضمن این هم شامت دشمن است
 و هم رو کشتن حاجت نفس و حال آنکه سلامتی تو بنا بر مانی
 نفس و شیطانست و هلاک تو در اطاعت و فرمان بری اینان
 و اگر بناچار غضب کنی باید که بجهت تادیب کنه کار و بازداشتن
 او از کنه بود نه اطفال، نایره غضب پس اگر قصد و نیت تو این

باشد تفتیش و تفحص بسیار لازم است و از باطن و دل خود
 که میباید ضمیر تو مکتوب بود ترا و اگر مصدق باشد نظر کنی که
 باعث بر آن غضب است یا ذکر جمیل یا شفا از غیظ و خشم
 اگر از روی خشم بود خشم خود چیزی تلخ است و بار و ثمره تلخ
 البته تلخ و اگر ذکر جمیل و صلاح نفس کناه کار بود پس بو عید
 و تهدید و صرمان صحبت و اکفا و اقران اکفا باید نمود و نیز
 سزاوار این است که هر کس را باندازه کناه و بقدر مرتبه او
 عقوبت کرده آید مثلاً آنکه متنبه بحبس و زندان شود بقتل امر
 نکند و آنکه بتمهید لایق بود بزندان نفرستد که اگر در عقوبت
 از اعتدال تجاوز و با فراط رساند آزار و غایله آن بر نفس نو
 بیش از عقوبت کشنده عاید کرد و دینر باید که تانی و ملاحظه
 بسیار در امر عقوبت بظهور آید که میباید پسگناهی به عقوبت

گرفتار کرد و دکنه کار سالم ماند ای اسکندر حذر و کف
 نواز شهوات حسی حیوانی و سیله و بسبی به از این میخواهد که بداند
 که شهوات غافل کننده عقل است و ضایع سازنده رای و
 مشغول دارنده مرد از کارهای عظیم بواسطه آنکه شهوات از
 افواج لعب و یازیت که مبانی و مخالف جد است و امور
 دین و دنیا قایم و پاینده نیست مگر سجد و اگر منازعه و مجادله
 نماید نفس تر بر غبت لهو و شهوات و میل بالتذات لذات
 بدانکه نیست این میل و رغبت مگر مستلزم سقوط از درجه بلند
 و پایه ارجمند به پایه که دنی تر و خفیس تر از آن بنود پس کوشش
 تو بمغالبه آن و امتناع نواز اراده او باید که در نهایت شدت
 و قوت بود بجهت آنکه بواسطه نیست میان حق و باطل و صواب
 و خطا که میل باطل رجوع از حق است و ترک صواب افتادن

بخط از جای غنا نفس و مایه نه با او اگر چه بنخواهش قلبی
بود منها که رفته رفته عادت شود و اصرار عادت نفس بر چیز^س

حقیر باعث جرات بجزئیای عظیم خواهد شد و ضایع تر ازین عمر
شناس که در غیر طلب حق و غیر ضروریات صرف شود و اگر
تا چاراست زار را مثال لذات نفس باید که منحصر بود با لذت^ذ
صحبت علما و مباحثه و مذاکره سخنان ایشان که بهترین لذات
و مستجمع سعاداتست و آنچه سوای این است اگر چه مستلزم
مسرت عاجل است اما مستوجب و حامی آجل است و سعید

ترین مردم لذت رسیده ترین است بر شد دنیا و آخرت ای
اسکندر ز زنها که از فقر گریزان باشی چه دانسته که سبب فخر
نیست الا امور خارجی و ترکیب بدن نیست الا از عناصر

و اجزای منوی و مبعوضه و مادی نیست الا اجال و اندوی چه

هر مرکب متفرق شدنی و تالیف بدن زایل گشتنی اموال
 فنا پذیرفتنی است و با عالم باین حال راهی نیست بفخر و گرد
 کشی و همچنین ای اسکندر کریزان باش از دروغ گفتن که دروغ
 خوار کننده نفس دست کننده رای و پوشنده و پنهان ^{بند} غایت
 مضرت های است که لازم دروغ گوی است و بدانکه سرعت
 ایتلاف و استیناس دلهای نیکوکاران همچو سرعت اتصال
 قطره باران است بدریا و دوری موانست و موالفت
 بدکاران همچو دوری بهایم و حیوانست از محبت و مواسا
 اکر چه بد تمام در یک موضع چرند باشند و بدانکه بصلاح و زرا
 و اعوان صلاح اموال حاصل است پس در صلاح مال اعتماد
 بصلاح مددکاران نما و همواره توجه خاطر و عنایت بایشان
 دار و اکتفا کن بقلیل مال صلاح از کثیر غیر صالح زیرا که در ویاقوت

اگر چه کوچک و سبک وزن است اما گران قیمت است
 و سنگ و کلوخ اگر چه بزرگ و سنگین است اما از آن بهر
 دو اهما بسیار نادر پیدا کردن عال صالح بدیانت که عامل
 مر ملک را اصلاح است مر مبارز را پس هرگاه ملک از اعمال
 مفقود شود چون فقدان صلاح است مغان را و سر همه
 کارهای تو این است که بدانند مردم که غیر سید نیکوئی تو مکرر
 نیکوان و عاید نیکر ددی تو مکرر بدان که قوام ملک نخواهد
 بود الا آن و من این نیستیم بتو ای اسکندر ذل و خطا را در
 امور مختلفه متضاده که بتو وارد پس برشت مشورت
 بعقل و ارباب رای صایب و کمترین چیزی که بروالی واجب
 و لازم است داشتن فضل فاضل بر باطل است و مزیت
 دادن قدر و منزلت علما بر جهلا و تحقیق که افلاطون گفته که

هر که تمیز کند عقول و عقلا و برگزیند رای اینها همتا هر که در
 بر او کار را چنانکه روشن میشود خانه تاریک از روشنائی
 چراغها و شاید در دل تو خطور نماید که استعانت در امور
 ملکی از حکما موجب استخفاف و تحقیر تو باشد که در خاطر بعضی
 آید ز نهار چنین چیزی بخاطر نیاری و در دل نکذرائی که رشد
 تو در مخالفت طریقه جا امان است و منفعت و فایده تو
 در خلاف متابعت اینان و باید که بدانی که هیچکس خالی نیست
 از کمالات و نقصانی ترا مانع نیاید نقصان مرد از استعانت
 بکمالی که دارد و بدان که عدل میزان خدا تعالی است در زمین
 و باین میزان تمیز حق ضعیف از قوی و مبطل از حقی میستوان
 نمود پس هر که ترازوی عدالت را از دست دهد جاهل ترازو
 و مغرور ترازو و کلمه گشته ترازو نیست و باید استعانت جوئی

ازین دو صفت حمیده که یکی ثبوت و تمکن در امور است
 و دیگر تالیف و موافقت قلوب و زنهار که تاخیر و سستی
 در کارهای ضروری جایز نداری که زمانی دیگر سخاوی یافت
 که تدارک آن غائی چه هر روز که حادث گردد کار آنروز با
 دوست بدانکه کارهای ملوک بدو قسم منقسم است بزرگ
 و کوچک پس لایق آنست که خود بکاری بزرگ مشغول
 شوی و کارهای کوچک را حواله بدیگران نمائی که اگر خود متوجه
 کارهای حقیر شوی با کارهای عظیم را ضایع باید نمود یا بغیر خود
 باید سپرد و این هر دو شق از افعال و تدبیر حکما پرور است
 التماس و استدعا از حق سبحانه تعالی که اختیار عدالت برآ
 خود کرده چنانست که ترا توفیق عدالت کرامت فرماید و انگاه
 نماید که از اهل عدالت کردی و باشد التوفیق و هو المستعان

ایضاً امر بظواهر پس بجهت ^{نوشته} سنگدل

گفت هر کسی را حاجتی است و هر حاجت را راهی هر که بآن راه
افتاد بجاخت رسید و هر که از راه گشت بجاخت نرسید
و حاجت مردم خیریت دنیا و آخرت و راه بر آن حاجت
عقل و عقل دو قسم است غریزی و مستفاد و غریزی خلقت
خداست جل جلاله و مستفاد فایده تعلم حاصل نیست مگر بجهت
عقل غریزی با استفاد قوت میگیرد و همچو قوت نور با صراحتش
و مانع و عایقی نیست عقل را مگر هوای دآرزوی نفس هوای
هم دو قسم است باعتبار مطالب یکی هوای ظاهری و دیگری
هوای باطنی و منزله مطلب هوای نسبت باصل هوای مثل منزله
آتش افروخته است با آتش پنهان پس هرگاه متصل گردد هوا
بمطلب خود مشتعل میشود مثل اشتعال آتش بهمیه خشک و اگر

و اما در این
عقل غریزی

منقطع گردد هوا از مطلب خود ساکن شود هوا گامی و
 تا نتوانست هوا که بمطلب رسد سعی و کوشش کند و همین که
 بمطلب رسد آتش افزوده و بلند گردد مگر اینکه مانعی او را
 از آن منع کند و از اشتغال و ادوار و نیست آن مانع الا
 عقل درست صحیح نام و گاه هست که عقل صحیح عارف بحقیقت
 بحقایق اشیا مانع هوا نتواند شد و او را از مشتهیات او نتواند
 برید پس هرگاه عقل را این حال بود اگر چه داند رشد خود را
 اما نتواند برشد رسید و داند عی و کمری خود را اما از آن نتواند
 که سخت و گاه اهم هست که عقل عارف بحقیقت چیزی مانع هوا
 نشود و این بد و چیز میگرد و با بقوت عقل باضعف هوا پس
 اگر قوت عقل غالب گردد بطبیعت هوا هوا قدرت نیابد
 بنده عقل مگر که بر مشتهیات خود و همچنین عقل قادر نباشد

بغلبه هوا که پیوسته کرد و بعقل مستفاد و جود و مثال
 عقل کامل نداریم که مانع هوا باشیم و هوا هم ضعیف است
 که ترک مرغوبات هوا نایم پس ناچاریم که هوا طیبست تعلیم
 کنیم که شاید غریزی قوت گیرد و بعقل مستفاد و مانع هوا گردد
 از مشتهیات ای اسکندر بد رستی که رحم نمودم بتو در روشن
 این فضل از فواید عقلی که مؤید مردم است و الله العبین

ایضا از امر سطا طالپس

گفت هرگاه عقل تمام و کامل گشت علوم و آداب با ذات او
 یکی میشود چون طعام و شراب در بدن صحیح که جزو بدن
 میکرد و اصلاح دانی و تمیز میان طعام و بدن نیست پس
 علوم و آداب که غذای عقل است در عقل تام صحیح همان عقل
 شود و تفرقه و تمیزی میان ذات عقل و علوم نباشد و هرگاه

عقل ناقص بود علوم و آداب با ذات ادیبی نشود چون
 بدن موقوف بیمار مثل مستقی که آنچه دارد بدن کرد و جز
 آن نشود اگر چه در خلل و فرج بدنش درآمده بود و اگر
 جاهل در جسد آن آید و اختیار نماید که کسب علوم و
 حفظ آداب کند علم و آداب در نفس منقلب بجمل و سوء
 ادب گردد چون طایفه ای که از ای لذت در بدن بیمار که استجیل
 بماده مرض گردد پس بهترین عقلا کسی است که عقلش از
 صحت طبیعت بود و رای و روشش از جهت معرفت بود و
 عملش از قبل حجت و حسن عمل از خوبی نیت و زینت گفتار
 از صفات قبال و خوبی ادب از حسن رغبت و ادای امانت
 از استقامت و کثرت سعی در راه هدایت و طریق عدالت
 و اجتناب از مباحث که باعث عیب علم است

میرساند صحت عقل عاقل را بحسن عادت و ذکاوت عقل به شدت
 تفحص و تفتیش و نفاذ رای میافت منافع صدق گفتار بحسن
 ادب و حسن ادب بکثرت تعاهد و کثرت تعاهد بشدت و رع
 و هرگاه هوا و آرزوی نفس غالب بر عقل گردد و جمیع خوبیهام که
 متصرف ببدیها شود مثل حکم کینه و علم و عمل ریا و عقل و کبریه
 و ادب فخر و گفتار بهیده و وجود اسراف و میانه روی بخل و
 عفو ترس و بددلی و مال کار بجائی رسد که صحتی بغیر صحت بدن
 نداند و علمی بخیر گفتگوی پوچ نه بیند و توانگری در جمع مال فزاید
 و اعتماد و وثوق بخدا با نباشتن انبار و پر کردن خزانة کند و
 در قهر و غلبه بمردم خواهد و همه اینها مخالف راه حق و مبعد
 بسبیل نجات معرب بهلاک و دمار است و هرگاه عقل غلبه
 نماید بهوای همه بدیها منقلب میشود بخوبیها مثل آنکه مکر و

کر بزه عقل کرد و وحدت ذکر را یوه کوئی بلاغت و عقوبت
 تا ویب و جرات عزم و بدلی حذر و اسراف جود و هیچ
 نفسی نیست از مردم که او را تشبیهی نبود یا از جنس او یا
 از غیر جنس او و آنکه از غیر جنس است ظالم را شبیه است
 و جهنده بر دم را کرک و مکار را ر و باه و ابله را خروخ و کله
 بد سیرت را دلفی که بندی کل کثیر کو بند و پاک ظاهر و باطن را
 پلنگ و بد ظاهر خوب باطن را ادا دم و نیک ظاهر و بد باطن را
 اترج گفت سزاوار نیست عاقل را که اند و هناک و غمگین شود
 از کمرویی که واقع شود چنانچه از آن کرده خلاصی و منفردی
 نبود اگر منفرد در حیل در دفع آن کرده نماید بچستی که دل
 خود را مشغول بفرماند اشتد باشد و اگر نذر دل خود را مشغول
 بچستی کند که سزاوار آن بود گفت محسن آن نیست که چنان

بحسن خود کند بلکه محسن است که بمسئ خود نیز احسان نماید
 نمیبینی که راست گو تصدیق کذب خود میکند و این ادای
 امانت خایس خود مینماید عادل بچور کننده خود عدالت مبورزد
 پس محسن نیز باید که بمسئ خود احسان کند و بظلم کننده خود عفو
 نماید و بخیل و رزنده خود بخشش کند گفت اگر کسی انقدر احسان
 کند بد بگری که او قاصر از ادای شکر و عاجز بکافات آن بود
 باید که عاجز نباشد از صدق نیت اخلاص و محبت او و بخوا
 دولت او

مکالمه ابلجی ارسطو با اسکندر

منقول است که رسولی از ارسطو پیش اسکندر آمد و مدتی استیاد
 که چنری نگفت اسکندر گفت یا تو چنری بگو تا من بشنوم یا من
 بگویم تو گوش دار گفت ای پادشاه اختیار باست نه با من

و اطاعت بر من است نه بر تو اسکندر گفت حکیم چه میکند
 گفت جد در ضروریات اسکندر گفت جدش تا کجا است
 گفت چشمش نه ساکن است و نه بهم خورنده و نه زبانش در ادای
 سخنان حق کند شونده و دنیا در نظرش مثل چرک و خون است
 گفت بعد از من چگونه عمل کرد به مردم گفت دهای تاریک را
 در سینههای خراب از نور حکمت و علم روشن و معمور ساخت
 جمل و نادانی را بر انداخت اسکندر گفت لباس ظاهر او چیست
 گفت زهد از دنیا و امتناع از شهوات و آرزوهای باطن
 باطن او چیست گفت فکر دراز و تعجب داریم گفت بعب از چه
 گفت از اهل دنیا که چگونه مغرور میشوند و اهل تجربه که چرا اعتماد
 بدین مینمایند گفت از کدام کس تعجبش بیشتر است گفت از
 کسی که عیار از دنیا افتاد و باز چلیپای بدینا درمی افتد و از کسی که

پدرش مرد او چگونه امید بها دارد و از غنی که خوشحال چرا
 شود بچیزی که از نیست و از فقیر که چون حزن بود از نبودن
 چیزی که غنی از آن شفی شده اسکندر گفت تعجب او از غنی بیشتر
 است با از فقیر گفت برابر است چه غنی خوشحال بچیز نیست که از
 نیست و فقیر ممکن بقوت و فقدان چیزی که سبب شقاوت
 غنی است و خواست است که گرانبار باشد و حال آنکه خفیه ^{الظفر} است
 و بسیار زنده شود با آنکه قلیل الهم است و در تعب و محنت افتد
 و حال آنکه آسوده است از دنیا کافی است مرد را چیزی که
 دفع کرسنگی کند و تشنگی نماند و بدنش پوشاند اسکندر گفت
 در سطو از دوام ملک برای ملک اظهار سرت میکند یا از زوال
 ملک گفت از دوام ملک گفت چگونه و برای چه و حال آنکه از
 شان دنیا نیست که دایم برای کسی باشد گفت بجهت آنکه پادشاه

قدرت بر اظهار حکمت و اشاعت آن بر رعیت و جمع نمودن
 علما و حکما و بنود نزدیکی دادن و مردم را بر راه راست و سیرت نود
 داشتن و با وجود کمند و قدرت بر التذاذ دنیا ترک لذات و
 رفض شهوات کردن و این برای آنست که دنیا غالب گشته
 بپادشاه و نکر داند او را از راه راست و فریب نداده او را
 بحلاوت و انواع خداع و زخارف و هوا و غرور که جمال و
 جمعی که نظرشان بعواقب امور نیست مغرور و فریفته آن شوند
 و خوشحال اند که دنیا برایشان غالب شده و ایشان مغلوب
 و مقهور گشته اند و پادشاه هر چند زینت دنیا را بیشتر می بیند
 و حشمت دنیا را زیاده میکند و هر چند دنیا باو نزدیکتر میشود و تنفر
 و دوری او از دنیا بیشتر میگردد اسکندر گفت از سقوط مهابرا
 مینماید و سبب باین حال است که اینست مشتاقی موقت

گفت برای چه گفت بواسطه آنکه دنیا را فدای نفس خود نمود
 و نفس خود را با خرت فروخته و نعیم باقی را خردیده نزد او مرد
 نهانست از زندان بدن زیرا که موت نمیتواند از او گرفت
 که در آن پیش فیساده از زاد خیرات و توشه حسنات اسکندر
 گفت چه چیز غالب است بر طبع او گفت رحم احسان کبر
 و گفت اذیت از هر کس و توقیر و احترام علما و بذل فواید بر
 مستفیدان و مستعدان دانا و قول ارسطو است که بخل
 و ضنیت در تعلیم حکمت که نزدیک کننده است به عبادت
 از شدت قنوت و از کبایر معصیت است اسکندر گفت
 چون کند اشتی اهل بلد و مردم شهر را گفت چهل شمشیر خود را از
 خلاف بر آورده و مفلحان را از قید خلاص کرده و ذلیلان را
 عزیز نموده و حرص دهن گشاده که آتش از آن بر می آید و غلب

و مستولی شده فساد و اراذل بر حکما و علما و ایشان را ذلیل
 و خوار نموده و از وطن و ملک بر آورده منقطع گشته مواد
 محقول ضعیف و لاغر شده قوای نفس و غم و اندوه دست
 بهادر از کرده و ما را با طراف جهان منتشر نموده و حش ما را
 تلخ و تیره ساخته اسکندر را این کلمات بگریه آورد و گفت
 ما سعی و کوشش نمودیم در خوض بدینا و علما اهتمام ورزیدیم
 در ترک دنیا و ایشان ابا و امتناع کردند از قبول دنیا و ما
 امتناع نمودیم از ترک دنیا و رغبت کردیم بچیزی که ایشان
 نه بد و نه زیدند و ایشان ترک کردند با آنچه ما رغبت نمودیم
 پس گریه ایشانرا سه و ده خوشحالی لازم شد و افعال ما را
 خیرین خوانند و در عقب اشد لشتم ما زیانکار و شدند علما
 و دانشمندان شدیم بکار خوار و خندان اشد بشما

بکار خود پس ویل و هلاک بر کسی که آنچه ذخیره کرده انباشته
بود گذاشت و بی زانو و توشه راه سفر آخرت در پیش گرفت

من الحفائ

ابرخس بار سطلو گفت یا امام الحکمه طالب حکمت را چه چیز
سزاوار است در اول و آله که شروع بخواندن حکمت نماید
ارسطو گفت چون نفس معدن حکمت است پس سزاوار
طلبکار حکمت آنست که اول نفس خود را بشناسد بقوت

نفس ابرخس گفت قوت نفس چیست

چگونه سؤال کند چیزی از غیر خود حقیقتاً نفس و ذات
خود را گفت چون سؤال بیمار از طبیب حاذق احوال آتش
خود را و استفار کور از غیر خود رنگ رخسارش را ابرخس
گفت چگونه کور میشود نفس از ذات و حقیقت خودش

و حال آنکه معدن حکمت و دانائی است گفت هرگاه غایب
 گردد نفس از دانائی و حکمت خود کور میشود و در دانستن
 حقیقت خود و غیر خود همچون چشم که کور میگردد از دیدن غیر
 خود در تاریکی وقتی که چراغ در پیش او نباشد جامع این انتخاب
 میگوید که درین مقام نقل کلامی از فضل المحققین بایا فضل
 کاشانی بجهت توضیح این معانی مناسب نماید بایا فضل در رساله
 راه انجام نامه در آگاهی دادن از صفت وجود خود چنین
 فرموده اند که موجودات بسیار را چون تعریف رود هر یک از
 بنامی خاص رود و اختلاف نامها بسبب اختلاف خاصیات
 بود و ماهیت هر چه حقیقت آنچیز بود و معنی حقیقت هستی
 از دانائی است چنانکه اگر بسی طویل باشد و دانسته شود که طویل
 است باطل و تنبیه شود و طویل خود نبود که نخست چیز

که محل اوست بود تا طول پس او تواند بود پس خیری بهستی
 ارزانی نه طول او بود و طول وی بهستی او هست بود همچنین
 چون نام مردم از برای خاصیت مردم است و خاصیت
 مردم حقیقت مردم است پس سزاوار بهستی نفس مردم است
 و روشن است که مردم نه بجد مردم است که جسد بجان هم
 برقرار بود ب شکل و هیات و اتصال اجزا بهم و مردم نبود همچنان
 که در جانور و پرستنیها که گفتیم و نه نیز بجا خاصیت نفس مانند
 یا نفس حسی حیوانی مردم است و گرنه همه جانوران مردم بودند
 که همه حیوانات را آن خاصیت است پس حقیقت و خودی
 مردم که مردم بدان مردم است نه حقیقت و خودی حیوان
 و نبات و نشاء دانستن آن حقیقت طلب است و نشاء
 یافتن آن حقیقت نفس انسانی است پس طالب خود است

و مطلوب هم خود را طلبان خود باز داشت و خود را
 دانستن بخود رسیدن و طلب و پیش و باز شدن نگاه
 بود که وجودش یافت بقوت بود یعنی دانائی بقوت بود که
 مطلوب از کردی بود و از کردی نه که آنچه از همه وجوه بود
 نتوان طلبیدن و آنچه از هیچ وجه نبود هم نتوان طلبیدن و
 یافت بقوت را اراده خوانند یعنی یافت است و نداند
 که یافت است و یافت بفعل را دانستن خوانند یعنی یافت و
 داند که یافت پس نفس چون خود را جوید یافته و یا بنده بقوت
 بود و چون خود را یافت هم یا بنده و یافته بفعل بود و ما دانستند
 خود است بقوه نفس است و چون دانسته و یا بنده خود است
 بفعل نفس است بمانع عقل است چون خاصیت دیگر گشت
 و دیگر گشت و اینطور میگوید و اینهمه را خوشی می گویند که گویند

درو خیریت و حال آنکه درو خیر نبود و همچنین در شلفتم
 از غضب کسی که گویند درو شرسیت و حال آنکه درو شرس
 و عجب از اینها آنکه دوست دارد خود را باین که طالب یقین است
 و دشمنی کسی را که رفع شک از خود کند گفت استغفای تو
 از چیزی بهتر است از استغفای تو بسبب چیزی

دو جانس کلبی

از افاضل علما است مشهور است که هرگاه گرسنه میشد و نان
 هر جا که میافت خواه پیش پادشاه و سایر مردم و خواه روز
 و خواه شب میخورد و احترام و احتشام کسی بنظرش در نمی آمد
 و باین همه کس او را دوست داشتی چه مردی راست گوی منصف
 بود و باندک چیزی از خوردنی و پوشیدنی اکتفا مینمود و منزل
 و مسکن معین نداشت هر جا شب میشد در همانجا میگذرانید

از راست کوفی و سخت کوفی او نقل میکنند که وقتی اهل اثنیه
 او را برسات نزد اسکندر فرستادند اسکندر کله اهل اثنیه
 مینمود که با آنکه آنچه مدعیات ایشان است از من حاصل
 و هنوز از من راضی نیستند بچیز از من خوشود شوند و نوجا
 گفت خشنودی ایشان از تو دیده نمیشود بچیزی الا برون

من الملحمات

پرسیدند از او که ترا کلبی چرا میگویند گفت بسبب تعلق و
 چا پلوسی که نیکازا میکنم و کز ندکی که بد از اینما میگویم
 براحت تر و غنی تر از پادشاهم زیرا که من محتاج نیستم با صد
 و او محتاج است به عالمی و اندکی مر بسیار است و بسیار
 او را نیک روزی در آمد پیش اسکندر که شاعری قصبه
 و این او را بنامه نمانی که در است بر آورد و شمع خورد

کرد گفتند او را چه میکنی گفت این فایده مند تر است
 از شنیدن سخنان دروغ گفتند باو که فلانی طالب
 زیادتى شان و برترى است گفت او همه مردم را خواهد
 که دشمن خود کند شخصی باو گفت بچه چیز دشمن خود را نمکن
 تو انم نمود گفت با کتاب فضیلت گفت که فلان میگوید
 که ترا میگویم گفت ضرر آنچه میگوید باو عاید تر است گفت
 نیست مالى بشیر از عقل و فقرى سخت تر از جهل و همنشینی
 بهتر از خلق خوب و میزبانى بهتر از ادب و رهبرى نیکو تر از
 توفیق و یادورى معتد تر از مشورت گفت مراد مردم از زین
 خوردنست و مراد من از خوردن زینتن شبنم سعدی
 خوردن برای زینتن و ذکر کردن است نو معتقد که زینتن
 از بهر خوردنست

من الملوك

اسکندر گفت در مرض موت و وصیت کرد که قبر خانه
 او را بصورت شمن کند و در هر ضلعی یکی ازین کلمات نقش
 نمایند عالم بتافت و ساحت دولت و دولت سلطنت
 و مددکارا و شریعت و شریعت نگهبان ملک و ملک مہمان
 و یاری کننده آن لشکر و لشکر مددکاری که محافظت کننده
 اوست مال و مال اوراق که جمع کننده اوست رعیت
 و رعیت پرستنده عدل و عدل قیوم و نگهباننده عالم
 بقری که لغز خا بس حکیم آشنه ها می آید که شبیه توین
 چه بها است به عالم و کانها کردنی و نا کردنی که

دکالت و همدانست

من الملوك
 در ایام

در ایام مسافرت خود با جمعی از رفقا شهری از شهرهای یونان
 رسید که در آن شهر حکیم هیکلن حلز طر را به صورت شکل
 غریبی مرتب کرده بود چنانکه قابس میکوید که مادر پیش هیکل
 نوحی دیدیم که صورت خطیره و مقبره نموده بود و در میان
 آن خطیره دو خطیره دیگر یکی بزرگتر و دیگری خردتر و خطیره
 بزرگ تر را دروازه بود که مردان بسیار در آن بالای دروازه
 ایستاده بودند و زنان بسیار در درون خطیره جمع شده و از
 مردمی که در بالای دروازه بودند مرد پیری را چنان نموده بود
 که گویا اشاره میکند مردم را بچیزی و همچنین صورتهائی بیک
 نموده بود که در ضمن حل لغز معلوم میشود قابس میکوید که در این
 صور و هیات نگاه میکردیم و بیکدیگر استفسار مینمودیم که آیا
 چه اشارتها و دلالتها باشد هر چند فکر کردیم نتوانستیم فهمید

متحیر و داله ایستادیم که ناگاه شخصی بجانب ما آمد و گفت که
 نیاید بر شما ای غریبان پی نبردن بمعنی و فایده این اشکال
 سیات چه اکثری از اهل این شهر هم ازین ذایل و غافل اند
 که این رمز نیست که دلالت و هدایت براه راست میکند
 چه بانی این حکمی بود از بلاد اقادامونیا که این سبیل را بطریق
 تحفه از برای ما ساخت و ترتیب داد قافس گفت ای عزیز شما
 آنقدر دیده بودید گفت آری دیده بودم و مدتی خدمت
 او را الترام کرده و صحبت او را غنیمت دانسته چه او مرد
 دانا می عظیم الشان بود و من تعجب میکردم از کلمات او
 با حدائق شنی که داشت و معنی این لغز را از او دانستم
 گفت ترا سوگند بخدا می که غیبت نه جانست که آنچه در تفسیر
 این لغز از و شنیده میان منی که مشتاقیم که بدانیم آن مرد که

ابرقیس نام داشت گفت ای فریاد بخند میکنم در گفتن
 آن لیکن اگر شما آنچه حق شنید نیست بجا نیاوردید و معنی
 او را فراموش نمیدادید و عمل مقتضای آن نکردید بد بختان دلی
 سعادتمان شدید که هرگز از شقاوت خلاصی نیابید بلکه
 این لغز جباری مجرای لغز سفینین پادشاه است که بجزم
 آنرا القامی نمود و هر که متفتن بآن نمیشد او را میکشت و اگر
 می فهمید او را بدرجه قصوی و مقصد انسی میرسانید چه کرد
 اینجا گشتن و نتیجه ظاهر و بالفعل نیست اما در معنی متضمن
 آنست زیرا که کسی که دانا نباشد بر معاش و معاد خود گرد
 و خود را از جهل و شقاوت برآورد و رستگار و با فوز و فلاح است
 و الا شقی و بد بخندی است که هرگز از عذاب و عقاب ^{و عذاب} خلاص ^{و عذاب}
 نداشته باشد قابس گفت فهمیدیم آنچه گفتی اکنون ^{معنی}

لغز را بیان کن ابر قلیس چو یکی در دست گرفت و اشاره
 بصورتی که در لوح بود کرده گفت میبینید این صورت را
 کفتم بی گفت این خطبه اشاره بدینا است که مقام مردم
 و این جماعه که بر بالای دروازه ایستاده اند مردمی اند
 که از کتم عدم بدینامی آیند و این مرد هر که بر این دروازه
 ایستاده که بدستی قلم و بدگیری کاغذ دارد و گویا چیزی میگوید
 و اشاره بر مردم مینماید پادشاه این خطبه دیناست که نفهم
 میکنند این مردم را که بدینامی آیند آنچه ضروری اینهاست
 از گردینها و ناکردینها که اگر عمل بتعلیم و گفته او کنند هم از
 محنتهای دنیا سلامت باشند و هم دستکار ابد گردند تا
 آنست بچهار میکنند وجه نوع اشاره مینماید ابر قلیس گفت آن
 کرسی را می بینی که در موضع آمد و شد مردم گذاشته و بر بالا

آن زنی که با قسام زیب و زینت آراسته نشسته گفت می بینم
 آن کسیت گفت غفلت است و همین است که بسیار
 در می آید بر دمی که بد بنا در می آیند و ایشانرا شراب غافل بود
 از حال مال می آساید قاسم گفت این شراب غفلت چیست
 گفت جمل و بخیری از عاقبت کار و نادانی بتدریج میشت
 و روزی رقاباس گفت آیا مردم همه باین غفلت گرفتار اند
 یا بعضی و آنانکه شراب غفلت آساید اند در غفلت بر اثر
 یا متفاوت ابر قلیس گفت نمیبینی در درون آن خانه زنی
 چند را بصورت مختلفه گفت می بینم ابر قلیس گفت این زنان
 کنایه از مفاخرت و ناز شهائی اند که مردم بحسب و نسب
 و مال و اسباب و دینوی از اسب و قیل و غلام و کنیز و خانه ها
 منقش و فرش و فردش و ضیاع و عقار و امثال اینها با هم دارند

و غفلت مردم در شدت و ضعف باعتبار غفلت و کثرت
 مواد و مفاخر است پس هرگاه مردم در آمدند بدرون خانه
 دنیا این زمان می پسند و می تنند باینها و از روی عشوهِ
 و فریب میزنند اینها را بکارا که گرفتار محنت و مشقت و تعب
 و کلفت میگردند بسبب غفلت و بیخبری که از شراب غفلت است
 ابرقلس گفت بدانکه فخر با ولدتها که بزمان تغییر شد و قتی
 که بمردم درمی آویزند و ایشانرا بنحو مشغول مینمایند چنین
 خاطر نشان مردم میکنند که بواهم ایشان درمی آورند که ما بنیم که
 مردم را میکشیم بفراخی عیش و خوشگواری زندگی و پاکیزگی است
 که فطیلت و هنر و جمال مردم همین است و سوای این چیزی
 نیست از اوصاف ستوده و ملکات پسندیده چون ایشان
 از شراب غفلت مست و بهوش اند و برهنه و عاری از

علم و دانش قدرت تمیز ندارند تا بداند راه صواب و ^{فضیلت}
 مردم را عاقلان گفت بچه اشاره است آنزنی که بر سنگ گرد
 مدور ایستاده و پنداری دیوانه و کور است با بر قلبش گفت
 آن صورت بخت است و تنها کور نیست که هم هست بهر
 سنگ گرد ایستادن اشاره است که بجائی در ننگ نمیکند
 تا اعتماد را شاید و کور بودن دلیل است که رو برو شدن
 او با کسی و بخت مند بودن آنکس از روی استحقاق و سزاوار
 نیست بلکه مهربان بودن و نامهربان بودن و دادن و گرفتن
 او همان هم است و بخشش و دادن او را چنانچه سبب کار
 نیست گرفتن و پشیمان شدنش هم دجی و علنی نخواهد پس این
 بخت با این حال که گفتیم چیزی که بکسی نبخشد او را خوشحال و
 فرحناک میگرداند و از کسی که داده خود را میگیرد و یا نمیدهد

و اندوهناک میازد با آنکه خود را از کور بودن و پرسنگ
 در و راستا و ن ظاهری میکنند باز مردم بداده او خوشتر گرفته
 او غمناک و رورزش میشوند این همه پنجه‌ری بسبب آشامیدن
 شراب غفلت است قایس گفت مردم بسیار برگردان
 ایستاده اند و پنداری از و چیزی میطلبند اینها کیانند و از
 چه میخواهند ابرقلیس گفت این مردم هیچ یعنی خردکس میخواهند
 و از و بخشش و صد میطلبند قایس گفت چراست که از نیرم
 بعضی خندان و بعضی گریان اند ابرقلیس گفت مردم خندان
 آنانند که چیزی بایشان داده و اینها را اهل دنیا بنام بخشان
 میگویند و گریان آنانکه آنچه داده بایشان باز پس گرفته که اینها
 بد بخشان میگویند قایس گفت باعث خنده این مردم و بسبب
 که داده و میبست ابرقلیس گفت نوشی ای آنهارا از اینست

که آنچه باینها داده چیزهای نیک و خیر است و ثبات و بقا
 دارد و قابس گفت آنچه را که بخت باینها بخشیده که خیر و خوبی
 میدهند چه خیر است گفت ز رومال و جاد و سلطنت
 و زن و فرزند و آنچه بدین ماند قابس گفت اینها چیزهای
 خوب و خیر نیستند ابرقلیس گفت وقت شرح کردن اینها
 نیست بهتر آنست که بیان اینها را آخر این لغز اندازیم و لغز
 تمام کنیم قابس گفت حق میگوئی ابرقلیس گفت می بینی آن خطره
 و بکرا که بر بالای آن زنان بسیار زینت کرده ایستاده اند
 که بزنان فاحشه زانیه میمانند قابس گفت آری ابرقلیس
 گفت این زنان اشاره ببحر صحره و طمع مکر و فریب و
 چالپوسی و مانند اینها اند قابس گفت برای چه ایستاده اند
 ابرقلیس گفت انتظار کسی میکشند که بخت او را بنواز و ^{افراز}

سازد تا باستیصال او روند و بجا پلوسی و مانند اینها انداختن
 گفت برای چه ایستاده اند ابر قلیس گفت انتظار کسی میکنند
 که بخت او را بنواز د و سرفراز سازد تا باستیصال او روند
 و بجا پلوسی و فروتنی و فریب او را پیش آیند و خاطر نشان نمایند
 که فراغت خوش و زندگانی دلکش بااست و غم و محنت بد
 بختی از ما دور بفرستند است پس هر که بچرب زبانی و عشوه
 و فریب و مکر و غدر اینها از راه رود ترک اقتصاد میانه روی
 نماید و لذات شهوات حسی حیوانی در افتد و ملکات ردیه که
 تعبیر بزبان فاحشه شده که قمار آید اندک زمانی با این زمانها
 آنچه از بخت یافته باشد تلف نماید و صرف کند و از دست
 دهد تا آخر الامر محض ظر و بلحا کرد و بخت و ملازمت این
 زمان که هر گونه او را بر سر کوه بلا و اذیت و غیب و محنت

که روا دارند از کتاب فایده و از امور قبیحه ناستوده پاک
 نداشته باشد و پروا ننماید عابس گفت آنچه امور قبیحه کدامند
 ابر قلیس گفت مثل دزدی و قطع الطریق و غماری و دل آزاری
 و غیبت و سخن چینی و سوگند دروغ و امثال اینها قاسم گفت
 عاقبت حال او که فقیر و سخیز کرد و بچه نمخر شود ابر قلیس گفت
 می بینی آن در که کوچک تنگ را در آن جای تنگ و تاریک
 و آزارناک بد شکل میگریه را بالباس کهنه پاره چرکین که اثر
 رنج در بشه ایشان ظاهر است گفت آری ابر قلیس گفت
 مال کار او گرفتار بودن در دست این زنان و فرین عذاب
 و آلم و حسرت ماندن چه آنزنی که تازه یانه در دست دارد
 اشاره بعقوبت است و آن دیگری که سر در میان هر دو
 زانوی خود در آورده و آن دیگری که موی خود میکند و بر سر

خود میزند دلالت بر شرم و الح و حسرت و قابس گفت آن
 دوزن که بسیار کشف و قبیح اند که کوئی رخت و آیشان را
 گرفته اند بر چه دلالت دارد ابر قلیس گفت بر ماتم و سوگواری
 و اندوه گرفتاری که بقیة العمر در رنج و بدبختی و پریشانی بسربرد
 تا و آید با سخنان دیگر معروفست به بدبختی و بدبخت و شقی است
 کرد مگر آنکه ندامت و پشیمانی لاحق او شود و از مشی بسیار
 و از خواب غفلت بیدار و از مال کار خنجر دار گردد و نمانی
 مافات و احیاء ماوات و نذارک تفصیرات نماید قابس گفت
 هرگاه پشیمان شود مال حال او چگونه خواهد شد ابر قلیس گفت
 او در اینوقت مشتاق ادب صحیح و خوامان گردد و رنج و دل
 دیگر تمییز کند و باین امور نفس خود را پاک و پاکیزه نموده
 نامی و پشیمانی و آزار و مصائب و عادت و غلبت گشته

از خوف و خزن این و مطمئن گردد قاس گفت ای صاحب
 و بزرگ مکر ادبی غیر ادب صحیح خواهد بود که ادب را بصحیح
 مقید نمودید پس ادب غیر صحیح را تعریف باید نمود و باید
 بیان کرد تا تفرقه میان ادب صحیح و غیر صحیح بتوانیم نمود ^{قلیس}
 گفت می بینی آن خطیره دیگر را که در آنجا زن صاحب حال
 با سیاه و جلالت و بزرگی ایستاده است قاس گفت می بینی
 گفت این اشاره بآداب غیر صحیح است و چون مردم اول بار
 این را دید بگمان کردند که این ادب واقعی حقیقی است و حال
 اینکه این ادبی است آمیخته با بی ادبی و درو فتاوند قاس گفت
 درین لغز باید نمود که اینها چه کسانیند و چه نام دارند ^{برقلیس}
 گفت می بینی آن مردم را که در درون خطیره ایستاده اند سر
 پایان انداخته و خجلت زده ایان اند که بآداب غیر صحیح گرفتار

شدند که بعضی معروفند بشعرا و برخی مشهور بنحیثها و بلحا و کردی
 موسوم بمغنیان و جمعی سیمی بجدلیان و اصحاب تالیف غنا
 و ارباب ساز و سرود و آنچه بدین ماند فایس گفت مشرب
 و مذنب این مردم نیست بنذایب مردمی که در خطبه اول
 بودند صیبت و چگونه است ابر قلیس گفت اینها نیز شراب
 غفلت خورده اند و هر یک جهل نادانی سوار اند و از آنها
 جدا میگردند مگر بآداب صحیح برسند و آزار قوت و غذای خود
 نمایند تا از گمراهی و سرکشی و حرص و شره که امراض نفسانیت
 جدا و خالص پاکیزه شوند و نجات و رستگاری رسند و باقی
 وابدی گردند چه هر آنکه باین ادب غیر صحیح افتاده جمیع بدیها
 و شره ها برای او تصور شد بعلیهای که همه مغلطه اند که نادانی بهتر
 از بین علو نادانی است فایس گفت بچه طریق بآداب صحیح

میتوان رسید ابرقلیس گفت خوب مستمع باش تا برای تو ^{صفت}
 کنم گفت می بینی بر بالای این لوح این موضع را که کوئی پیافانست
 خشک و خالی و کسی در آنجا نیست و در کمی تنگ دارد و نمی بلند
 از دو جانب جبرای عمیق و شکسته های بسیار است که بجاها
 تاریک میماند و راه باریک تند نیز دارد که منتهی است بآن
 جاوه و وسیع قابس گفت می بینم ابرقلیس گفت این آن راه است
 که بادب صحیح میرساند اما رسیدن بآنجا بسیار سخت و دشوار است
 و همچنین ای قابس می بینی بر بالای این فل سنگ بلند بزرگ مدور
 که آنرا تکیه بخیزی داده اند و وزن بر بالای آن ایستاده و در
 دستها گداخته کو باد و خواهد اند گفت می بینم بر چه دلالت دارند
 ابرقلیس گفت بر صبر و تحمل و برداشت محنت و اذیت قابس
 گفت کشادگی و سنهای ایشان اشاره بحیثیت ابرقلیس گفت

بر نفوت و دلیر نمودن کسانی که قصد اینها کنند چه اینها میکنند
 مردم که اگر اندک سب و تحمل بر مشقتها و اذیتها نمایند و از این^{لذت} خود
 تنگ تر سید و پروا نکنند بر راه راست و فراخ گشاده هموار سید
 که بعد از آن کلفت و آزار زنپند قایل گفت به کاه که مردم آن
 سنگ رسند چگونه بر بالای می آیند که من راه برآمده آنرا نمی پسندم
 ابرقیس گفت چنین است که میگوئی اما اول کسی که بر آن سنگ
 برآمد سوید و موفق من عند الله است که بهدایت الهی و ارشاد
 الهی طی این عقبه نموده و به بالای برآمده و کسانی که بعد از او
 بریزد این سنگ آیند دست آنها را گرفته به بالا می کشند و شاد
 و شاد و برون متابعت و پیروی پیغمبران و اولیای ایشان
 می کنند که سوار بر او می رسند قایل گفت بعد از آن که بر آن
 سنگ راه می چسبند ابرقیس گفت قوی می آیند که دلیر
 میگردند

میگردند برسدن ادب صحیح نمی بینی در پیش آن بلندی ضعیفی
 که صاف و نیکو است مانند آینه قابس گفت می بینم بر چه دلالت
 میکند گفت آن موضع را ممکن سعد و مکان نیک بخنان
 گویند که سعادت و دولت در آن مکان قرار گرفته و نیز بر هر
 گفت می بینی نزدیک درآمدن بان موضع زن خوش شکل
 معتدل انعامه نیکو لباس که بر بالای سنگ چهار گوشه ایستاده
 که زینت ساختمانی زنان دیگر ندارد و با آن زن دوزن دیگر
 ورود و جانب او ایستاده اند که گویند دختر آن اویند قابس گفت
 می بینم بر چه دلالت میکند گفت زن اولین اشاره است
 بقبول سخنان حقه نفس الامر به و آن دو خواهر شجاعت و عفت
 دلالت بر آنکه کسی که براه ادب صحیح افتاد هر سخن حقی که بگوید
 و قرار می دارد که سنگ چهار گوشه تعبیر آنست بشنود در قبول

آن تلقی نماید و آنرا بطیب خاطر و اطمینان باطن در دل خود
 جای دهد و قوی که قبول و اذعان سخنان حق را ثابت و راسخ
 کرد و شجاعت و دلیری در کارهای که تعب بدن و مشقت
 نفس را لازم داشته باشد اقدام نماید و عفت و ناپا داشت
 نفس از لذات و شهوات حسی و جسمی التزم کند قاس گفت
 سبب ایستادن آن زن در آن مکان چیست ابرقیس گفت بجهت
 آنکه قبول کند کسی را که با و رسد و فو شانند او را غذا و دوائی
 که در آن فوت پاکیزه کند و خالص نمایند هست و بعد از
 پاکیزه شدن او را بر میدارد و بلند میکند و مجلس فضیلتش برپا
 قاس گفت آنچه گفتی نفهمیدم بهتر و روشنتر باید بیان نمود
 ابرقیس گفت اگر بکنداری محبت بزرگی را و دور نمائی کبر و
 خود پسندی را به آینه بیفهمی آب نمدانی که بیمار چون نزد طبیب

آید اگر گوش سخن طبیب نماید طبیب او را درونی می
 که از آن مرض پاک گردد و بعد از خلاصی از مرض ^{طبيب} احتیاج
 ندارد و اگر سخن طبیب نشود طبیب در علاج او نتواند نماید
 روز بروز بیماری او افزاید تا هلاک گردد قابس گفت میدانم
 ای رفیق گفت او نیز طبیب نفوس است کسی که باورسد
 دارد و بی باور بداند که نفس او پاک گردد تا بحالش تواند رسید
 قابس گفت از چه پاک میکند و مکان کمالش کجاست ^{قلیس} است
 گفت از امراض جهل و نادانی سهو و نسیان که از غفلت و
 دوستی تجبر و محبت بیکاری و ارتکاب شهوات و حرص
 باند و فتن مال و سایر آنچه در خطیره اول اند و خسته بود که بخت
 هلاک و دمار او بود و محل کمالش شناخت نفس خود و دانستن
 اشیا و سایر فضایل است قابس گفت چه چیز است که آنرا

فضایی گویند و درین هیکل بجه وضع آنرا نموده اند ابرقلیس
 گفت نمی بینی در درون این خطیره زمانی را که در غایت حسن
 و جمال و در نهایت زینت و بشاش و خوشحالند و آرایش غلغله
 زنان دیگر را ندارند قابس گفت می بینم ابرقلیس گفت آنکه مقدم
 همه است او را معرفت عقل و شناسائی دانش میگویند و
 یکی را بخت و بزرگ منش و دیگر را عدل و راستی در کردار
 و گفتار و دیگر را کرم و بخشش و آن یکی را حسن خلق و دیگر را
 تواضع و آن یک را هدایت ابرقلیس گفت آنچه شما ازین
 شنیدید اگر دانستید و سعی در تحصیل آن نمودید گوی سزاوار
 ر بودید و در سنگا گشتید چه هر که باین زمان که اشاره باین
 فضایی است رسید و اینها را دریافت اینان میرسانند
 آنکس را با خود قابس گفت ما در اینها کبست گفت دست

و نیک بختی دنیا و آخرت قابس گفت صورت این سعادت
 درین همگی و مکان او را باید نمود ابرقلیس گفت نمی بینی آن
 راه که میرساند بآن بستی که شهر این خطره است و در پیش
 در آن زن تازه روی شکفته پر حسن و جمال برگزینی بستی
 نشسته و تاجی مکل بگو هر قیمتی برسد دارد که از غایت صفا
 و رخسار کی درخشان و تابان است آن سعادت است
 قابس گفت می بینم کسی که باورسد باو چه میکند ابرقلیس گفت
 سعادت بقوت خود تاج عزت بر سر او میهند و بجمع فضایل
 او را می آراید چنانکه کسی در جهاد بر احد غالب گردد و متوجه
 بتاج ظفر شود قابس گفت در کدام جهاد بر احد غالب شده است
 ابرقلیس گفت در بزرگترین جهادی و آن معاومت نمودن
 و غالب گشتن است بر حیوانات بزرگ درنده که پیش ازین

بروی غلبه کرده و او را مطیع و متقاد خود ساخته بودند
 که بنده و فرمان بردارانها گشته بود و اکنون آنها را پست و ذلیل
 نموده بحیثیتی که خدمت او میکنند و از فرمان او بجا و از نینها
 قابس گفت دوست میدارم که بشناسم آن حیوانات درنده
 خسیه زشت طبیعت را بر قلیس گفت اول آنها جمل و غفلت
 و نیندانی که درندگی و ضرر رسانی این هر دو از جمیع ضرر رساننده
 بیشتر و سخت تر است و بعد از آن غم داند و بی مالی و دوستی
 و بنا و اصناف بد بها که بر آدمی غالب و مستولی اند قابس گفت
 سوگند میدهم ترا که خبر کنی مرا که کسی که متوجع بواجب سعادت گردد
 و مستحب سعادت و غبطت شود و جمیع فضایل و کمالات
 آسوده گردد چه میکند و باز گفت او بجا خواهد بود بر قلیس گفت
 این فضایل او را میگفتند موضوعی که از آنها باینجا آمده بود و

مینایند باو کسی را که متصرف و مدبر عالمت نام از صفات
 او مطلع گردد و همچنین عالم و دانای سازند او را این فضایل
 اخوال این عالم را از بی ثباتی و پریشان حالی و تنگ عیشی و
 شقاوت و ابتلا بود و متحانها که اهل این عالم بآن مبتلا و منحن
 و فریفته میشوند بعضی بخرص و طمع و برخی بجمع مال و چند بحسبت
 بیکاری و بطالت و کردهی بلذت شهوت و غیر آن که موجب
 بیماری و الم نفس است و چون سعادتراند آشفته اند و راه
 بآن نمیرند میسر نیست اینها را که نفس خود را از این بیماری
 خلاص سازند و بسلامت مانند قابض گفت این صاحب
 سعادت که مدح او کردی و گفتی که فضایل او او را میکشند و
 میبرند بموضع که از استجاء آمده بود مگر آن مکان و موضع قدیم
 خود را نمیشناسند و راه بآن نمیرند تا فضایل باید راه نمائی کند

اور او با سنجار ساند ابر قیاس گفت ترا ازین عجب می آید
 که او در اوایل حال پیش از اکتساب فضایل مکان و ماوای
 قدیم خود را شناسد شاختنی صحیح در سنت بلکه چیزهای که نیکو
 که او را از موفایل دور نمایند بد میداند و چیزهای بد از نیکو جدا
 او بحال کسی میماند که چیز را نمی بیند و کور است و بطن و کان
 که نیکو است بآن نزدیک میکرد و بجهنم خود و خیر میگرد پس
 هرگاه او را معرفت اشیا و شاختن چیزها حاصل شود و چشم او
 بنور شناسائی منور گردد چیزها چنانکه هست بر او ظاهر شود
 خواهد شد قایم گفت هرگاه تمام چیزها را ببیند چگونه ابر قیاس گفت
 بهر طور تصرف کند زیرا که اعتماد و استوار گردد و پیش او
 میگردند و او را از همه جانب نگاه داشت میمانند بمنزله مرآت
 که در درون صدف است که بهر چه صدف را حرکت دهند

و از جای بجای نقل نمایند و ایدمی که در آنست آسبی و مضرت
 نمیرسد پس هر طور که خواهد زندگانی کند که زندگانی او بهتر
 زندگانیهاست و هر که او را بیند هم خوشحال و مسرور میشود
 چون و بدن بیمار طبیب حاذق را قابس گفت نمیرسد و از
 زمانی که در خطیره اول وصف آنها کردی که کردی با و رسد
 ابرقیس گفت نخواهد رسید زیرا که بر تمام آنها غالب گشته و همه را
 مقهور خود کرده پس او را نه غم و اندوه و نه گمان پندار و ترس
 درویشی و نه دوستی مال بود چو او سر دارد و مهر مردم شده و بر
 جمیع خیرا غالب گشته و دفع غایله و بدی همه بدان نموده چنانکه
 مار گیران افعیههای کشنده زهر دار را در دست میکینند و از
 آنها هیچ ترس ندارند و مضرت نیابند زیرا که آنها آتچنان
 قدرت و قوتی هست که مقاومت باز هر قوی میکند قابس

گفت آنچه گفتی خوبست بگو گفتی و آنچه سزاوار بیان بود کردی
 اما بمن بگو که کیستند آن مردم که از آن تل بر برمی آیند که بعضی تاج
 بر سر دارند و خوشحال و شگفته و خندان اند و گروهی تاج ندارند
 و غمگین و آشفته و مضطرب و سر یابان اند آفته بجدی که
 بپایه شان رسیده اقلیس گفت آنها که تاج بر سر دارند و ^{ند} ^{ند}
 جمعی اند که بادب صحیح رسیده اند و خوشحالی ایشان بسبب
 نفعی است که از ادب یافته اند و مجاری احوال اینها همه بر
 وفق راستی و درستی جاریست و اینها که تاج بر سر ندارند
 غمگین و اندوهناک اند ادب نشا خستند و بادب نرسیدند
 پس بی بهره ماندند از سعادت و محروم گشتند از کمونی و صلاح
 نفس نتوانستند نمود و ایشان نیز در شقاوت و بدبختی نالند
 و باک شدند قایل گفت آن زمان که با اینها اند بجه اشارت

گفت بخدمت و الحمد لله سبیری و تنگی دل و پندار و نادانی که بخاطر
 اول اندوخته بودند قابس گفت اینها بچه سبب باینحال ناید
 و بادب صحیح نرسیدند ابرقلیس گفت بسبب تزلزل و تذبذب
 حال که شرور و بدیها را خیرات فرا گرفته بودند قابس گفت
 زنان دیگر که از پای تل پنداری که برگشته می آیند و تازه رو
 و شکستگی دارند بچه اشاره و چه نام دارند ابرقلیس گفت آنها
 و کمان نیک اند که بادب صحیح می رسند قابس گفت سر بریز
 داشتن اینها برای چیست گفت اشاره میکنند و می طلبند مرد
 که پیش ایشان آیند زیرا که هر که باینها رسد او را سعادت
 می رسد قابس گفت این زنان بخاطر سعادت داخل میشوند
 ابرقلیس گفت از این سخن استخفا نماید و امرزش از حد طلب
 چون رو بود و جایز باشد که طن و پندار بشناخت یقین رسد

اما از اینها این قدر میشود که هرگاه قومی باینهارسند آنها را
 بخاطر سعادتی نزدیک کنند و برگشته آیند تا دیگر از ابرسانند
 مانند کشتیها که هرگاه پر شوند بار را رسانند و باز پس آیند تا
 کردند قابس گفت چه نیکو بود آنچه در این باب گفتی و اینها ختم
 آنچه در اول وصف حال خطیره گفتی که آن مرد پیر که بر کرسی
 نشسته که پادشاه است مردمی را که خطیره دنیا در می آیند
 امر مکرر دینی و دنی از نا کردنی مینماید آنها چیست ابرفیس گفت
 پادشاه این مردم را میگوید که از آمدن بدینا را ترسی نداشته
 باشند و از آمدن پشیمان مشوید که احوال این خطیره را بر ایشان
 شرح کرده و میکنم که اگر بشنود و عمل بآن نماید راه نجات
 از این خطیره بخاطر سعادت میباشد چنانچه من شرح کردم
 و این پادشاه امر میداند بانه اعظم است تا بحد داده این زن کو که

باین سنگ مدور نشسته و پیش ازین گفتیم که بخت نام دارد
 زیرا که کعبه داده او نمیتوان کرد و از آن خوشحال نمیتوان شد
 و من در این باب نه مدح نخبه میکنم و نه مذمتش زیرا که دان
 ستدن او هیچکدام از روی قصد و اختیار نیست بلکه چنانست
 که سیربان صاحب کرم و مروتی خانه بجهت مهمانان مرتب کرده
 که هر آینه در روزه را مهمانی نماید و با محتاج از اغذیه و اشربه
 و سایر اسباب ضیافت معدوم میدارد پس هر مهمان که
 باین خانه نزول نماید با محتاج و اسباب تنعم او از قبل صاحب خانه
 که باو میرسد و نیز پادشاه امر میکند که مغفوز نکرده ایم با تخته درین
 خانه با میرسد از اسباب تنعم و آنرا بطریق مالکیت متصرف
 نشویم و دل در آن نبندیم که اگر از ما واپس گیرند از رده و عکسین
 شویم تا مثل آن کس نباشیم که با جمعی مهمان مردی شود که نیز با

در درسم هماننداری بجهت استشام حاضران شانه آرد که دست
 بدست گردانند و از رایحه آن منتفع شوند چون نوبت باد
 رب طمع در ملکیت آن کند و در کمان و پندار او آید که در میان
 جمع ادرا بان مخصوص کرده اند و پس بخشش باو کند استشنه تا
 آنکه خدمه میزبان اسباب ضیافت را بردارند و شانه غیر را
 ازو گیرند حسرت و تاسف با خجالت و فضاحت باو ماند و همچنین
 پادشاه حکم میکند که هرگاه بخت چیری باو دهد در گرفتن آن تعجل
 نکنیم بلکه ثانی و تدبر و ریت بکار بریم که چه چیز است و از کجا
 میاید و ابعاد گرفتن در خرجه و بمصرف رسیدن آن اهتمام
 نمایم نمایم و هرگاه ادب صحیح و عقل کامل چیری عطا کند در
 گرفتن آن شتاب نکنیم و از آن خوشحال گردیم زیرا که آنچه عقل
 و ادب میدهد دست اندازی استخوان و در استخوانی است و آید

بر شاست و بقای آن هست و پشیمانی و نه امتیاض آن
 نمیشود و نیز پادشاه امر میکند که هرگاه بآن زمانی که تعبیر^{است}
 و شهوات کرده ایم بر سیم زود از آنها جدا گردیم تا تو اینم براه
 ادب حقیقی رسید که بودن واقاست و رزیدن باین زمان
 ضایع و هلاک شدنست و از درجه و پایه انسان ساقط شدن
 و بر تبه حیوانی فرو آمدن که انگاس حقیقی و انعکاس واقعی
 عبارت ازین است قاس گفت پادشاه ما را امر میکند بتعلم
 ادب غیر صحیح یا نه ابرقلیس گفت ادب غیر صحیح فضایل و کالات
 حقیقی نیست و بعضی را کمال آن شده که کمال است در واقع
 بجهت ریاضت دادن و رام کردن طفلان و خرد سالان است
 چون بجا میآورد و هنها برای هموار نمودن و ریاضت دادن
 کرده اسبان سرکش و آن نحو و صرف و مساحت و هندسه

و موسیقی است که حکما آنرا ادلیلم نامیده اند اگر چه فضایل
 نبیند لیکن مانع کمالات نیز نیستند و گاه بهم هست که مددی
 نمایند اگر طایب فضیلت باشند و فضایل داشته باشند باین نمایند
 قایم گفت حال این جماعت چون خواهد شد ابرقلیس گفت
 اینقدر هست که اگر مردم بروند باین خطبه دیگر و فکر و نظر نمایند
 شاید باو به حقیقی برسند و قنی که قبول کنند آنرا و فرمان برداری
 و اطاعت مندی و صاحبان فضل را از دست گذارند و بار نشسته
 و فیه و خود مصر نباشند که اگر اصرار بر آن داشته باشند هرگز
 از آن چهل و نادی خلاص نتوانند شد پس شانیزای غریبان
 آنچه منتف کردیم برای شما اگر بر خود لازم آیند و ریاضت
 در آن بجا آورده باین ریاضتی که آن ملکات بمنه ای جلی و طبیعی
 کرده و بعد از آن از شما نگردد باین منتفع و بهره مند خواهید شد

والا ممکن نیست از شنیدن یکمرتبه و دو مرتبه و سه مرتبه بدو
 ریاضات شاقه بآن کمالات متصف و متحقق توانید گشت
 و از آن نفع و فایده توایند برداشت این است تفسیر این لغز
 که برای شما شرح کردیم قایم گفت اکنون وقت شرح نمودن
 آنست که در اوایل سپان لغزند کور شده بود که آنچه مردم از پنج
 میا بند از اموال و اولاد و سلطنت و حکومت و امثال اینها
 خیر و خوبی نیست چه ظاهر این سخن چنان نیست که تصدیق بآن
 کردن ضروری بود بلکه چنان بنماید که قابل این گفتار از حق
 و نفس امر برآمده باشد زیرا که ازین خبر نام نیک ذکر جمیل استوان
 حاصل نمود ابرقلس گفت دانستن این معنی موقوف بآنست
 که آنچه از تو پرسیم جواب کوئی قایم گفت پرس ابرقلس گفت
 اگر فردی را تمام مدت زندگی در محنت و کمرومات طبیعت گذرد

آیا پیش تو زندگی او نسبت با او خیر است یا مردن او بهتر است
 قایس گفت چنین میدانم که مردن او بهتر است چه هیچ راسی
 باین نیست که گفته شود که چنین زندگی خیر است و بزعم من
 خیر و کوار است الا برای آنکس که در کردات گذرد و این را بکشت
 پس حیات فی نفسه خیر و خوب است بکسی که در نعم و الم گذرانده
 شر چنانکه مرض بجهت چار آن شر است و نسبت خیر قایس گفت
 چنین است ابر قلیس گفت پس نظر کن در اینکه اگر کسی بخوشی
 و خوبی گذرد و چو نیست و اگر بگریه و ناخوشی گذرد چون قایس
 بزعم من بهتر است مردن آن و لازم است مردن آن ابر قلیس
 گفت مردن مطلقا شر و بد نیست بلکه مردن بحال قبیح شر
 منسوب بشر است محقق چنانکه حیات نظر بذات او کرده خیر است
 و نسبت بکسی که بگریه گذرانده شر و در همه حال زیرا که مردن

حیات

بحال سیکو غیر مردنست بحال قبیح فابس گفت چنین است
 ابر فلیس گفت آیا حال مردن جاری نیست مثل حال زنده
 در صحت و مرض چه بسیار میشود که صحیح که هیچ بیماری نداشته
 باشد در شدت و سختی گذراند در تابستان کرم و زمستان
 سخت و بیمار میشود که گذرانند در نعمت و فراخی معیشت
 پس در اینکه زندگی او زرد او بهتر است از مردن هیچ شک
 نیست فابس گفت چنین است ابر فلیس گفت حالا با تو از
 مال واری و توانگری بر این وجه بحث میکنم آیا نمیبینی بسیار
 از توانگران را که ایشان در زندگی خود از عیش و فراغت بی
 بهره و محروم اند و در محنت و مشقت میگذرانند فابس گفت
 دیده ام و می بینم ابر فلیس گفت پس مال داری فی نفسه خیر باشد
 و خیریت او بجهة کسی باشد که با دلبسته و صحیح زندگی کند و از مال

خود در عاجل و آجل منتفع و مستفید گردد چه اکثر مردم مالدار
 صحیح نداشتند و از مال فایده برند و نه از صحت بهره مند گردند تا راه حق
 ندانند و نیابند پس چون چگونه خیر و خوبی نام توان گذاشت
 خیر را که نفعی و فایده بر آن مترتب نگردد پس هر که مال و
 تندرستی خود را بجائی که لایق بود و بطریقى که سزاوار باشد
 صرف کند و خرج نماید حیات او پسندیده و عیش او گوارا است
 و آنکه بر خلاف تقاضای عقل و ادب صحیح عمل کند زندگی او
 ناستوده و حیات او ناگوار از زدار است دانش و اصحاب
 پیش فایده گفت چه صحیح و درست است این سخن ابرار پس
 گفت چنانکه اگر گوئیم که تمام این امور خیرات و کمونی اند و یا شر
 و بدی حتی و سواب نیست چه اینها گاه نفع مردم میرسانند
 و گاه نه و اما که بهر یک جمع کردن مال و اسباب میکنیم

بجهت آنست که هرگاه مردم اعتقاد نمایند که مالدارانی بخی
 فضیلت است و بحصول اموال و ذخیره نمودن آن حساب
 سعادت میشوند هرگز این مردم در تحصیل آنچه از راه راست
 و عدالت تجاوز نمایند و ارتکاب عمل و کاری که روا نیست
 میکنند و هر بدی و مکروهی که در بدست آوردن آن نماید
 و عارض اینها گردد پاک ندارند و آن کردار ترا حقیر و کوچک
 دانند و باین سبب درمی آیند بظلم و جور و در گردن اموال
 و آنانکه اعتقاد کنند و دانند که آنچه لازم می آید از ارتکاب
 امور قبیحه که در جمع نمودن مال لاحق میگردد چیزی بزرگ است
 و آنچه میباید از اموال چیزی حقیر و کوچک باز میدارند نفس خود را
 از در آمدن بظلم و تجاوز کردن از عدل و راستی و عارض و
 لاحق این مردم نمیکرد آنچه عارض و طاری میشود آنها را بسطه

نادانی و کم‌علمی بسیار است که مال بسیار را زکارهای بی‌فایده
 بقیع بهر سدش دزدی و خیانت در امانت و سوکند در دغ
 و کندن بنا و مسجد و امثال این امور که در حد ذات خود
 بدند و حال آنکه هیچ‌یک را نتیجه بدی نیست و هیچ بدی را ثمره
 نیکی نه پس سزاوار نیست که گوئیم این مال که ازین را بگذراند
 آید خیر است قابس گفت همچنین راست است ابر قلب گفت اما عدل
 و معرفت را حاصل غشود از امور ناپسندیده و همچنین ظالم و
 بدکار نمیکردیم از آن کتاب امور شایسته پس از شان عدل
 که از خیرهای ناپسندیده حاصل گردد چنانکه از شان جور نیست
 بدست آورده پسندیده بود و بکار و بکسب مال ظفر برده
 و به باطن و به ظاهر و به شرف و به خوار و به لازم نمی آید که این مرد این
 را در میان جور و باطل باشد و بگفت آن از عدل تقدیری

بلکه اکثر این جماعت شریر و ظالم میباشند از نیست که پیش ازین
 گفته شده که امور مطلقا خبر نیست و مطلقا شر نه اما عقل و
 دانائی مطلقا خواهند و جهل و نادانی مطلقا شر چه اسوال گاهی
 از افعال پسندیده هم حاصل میگردد و بخلاف جهل و نادانی پس
 مال هم از امور مباهمه باشد مثل خواب و بیداری و حرکت و سکون
 و اکل و شرب و نکاح و امثال آن اما عدل و راستی خاصه
 عاقلان و جور و ظلم لازمه جاهلانست و در دین چه که ضد یکدیگر
 باشند در یک حالت و در یک وقت عارض یکچیزی نمیتوانند
 شد مثل خواب و بیداری که یک شخص در یک وقت هم در خواب
 باشد و بیدار نتواند بود و مثل این است سیر و گرسنه و جاهل و
 عالم قابس گفت چنین است بعد از آن ابرقلیس گفت من
 میگویم که اینها بعضی حیات و موت و صحت و بیماری فقیری

والداری از خداست تعالی و مسبب المبدأ است و عارض مردم
 میشود بی آنکه شری در اینها باشد قابس گفت چیزی ظاهرست
 بس غیر آنکه بگویم که از سخن شما لازم می آید که این امور نه خیرند
 و نه شر باینکه در این گفتن از عافی ندارم و اعتماد کردن
 بدانست و رای خود نتوانم ابر قلیس گفت بواسطه آنست
 که این امور هنوز ملکه طبیعی شما نشده چنانکه باید توانید فهمید
 پس آنچه من شما گفتم خوب تفحص کنید و مطابق آن را بپذیرد
 و محنت بجهت صاف و عافیت کردن نفس بجای آید تا آن معانی
 محکم شود و منبر لذاتی و جویی شما گردد و اگر بعد از آن از این امور
 مشغول نماید که حل نشود پیش من آیند تا چنان کنم که شما اشک
 ریخی نماند تمام شده نفسیه بغیر از انوار الهی

از کلمات حکام و زانایان هند

دو طایفه اند که اجتناب و دوری از آنها لازم است یکی
 آنان که گویند ثواب عقاب و نیکی بدی و باز پرس آخری
 نیست دوم کسی که مالک نفس خود نباشد و قوت آن
 ندارد که چشم و دل خود را گرداند از طلب خواهش چیزی که
 در تصرف ایشان نیست و لایق خواهش نباشد تا حرص و طمع
 ایشان را در دنیا بفضیحت و رسوائی اندازد و در آخرت بعذاب
 ابدیم گرفتار سازد و کس را بیم در غم و اندوهند کسی که اسب
 خوش صورت بد سواری داشته باشد مردی که طعامها لذیذ
 همواره در سفره اش باشد و او را اشتها نبود و شخصی که را
 صاحب جمال دارد و قدرت همجواری ندارد و کسی اندک
 صنایع سازنده نعمتی اند که ایشان رسیده آنرا شیشه کری
 که در وقت کار جامهای فاخر فروشد تا بگری که زن بصورت

و سیرت در خانه اش بود و عمرش تجارت و مسافرت گذرد
 و انانی صالحی که با فاسق بازده مصاحب بود و کس ندانست که سزا^{وار}
 اند سخت ترین نجر و عذاب کنایه کاری که ستم به پیکناه نهند
 بخوانند بدعوتی که بالانشینی نماید طلب نمایند که جواب مشنود
 که آنچه میطلبی در وسع ما نیست و اعاده سوال کند کس ندانست
 سخاوت و حماقت را طبعی که کیفیت و خواص دو دانا را بداند
 از روی کتاب کند تجاری که تراشیده چوب آفتد در خانه خود جمع
 کند که خود و فرزندانش را بجا نباشد که در که مادر به بدید و آن خانه
 باید که رانند مفتی که ستمه نهند و فتوی دهد کس ندانست که نانی
 فکر در کار اینها بسیار لازمست مردی که بالای کوه بلند براید کسی
 که اراده کار خردی را می از دنیا اند شغلی که قیام حق از باطل بایست
 و بعد از آنکه که به یاری بیاید که آن می ستم اصرار کنند

کنایان که آرزوی دخول جنت نماید کینه و رخصودی که ظاهر
 به جمیع محمودان و دشمنان خواهد دنیاداری که غلوه دنیا را از دست
 کسی اندک همواره بدن و نفس آنها را از جراحت و اندوه است
 گشتی که بی سپردن به بصف دشمن زند و گوید که غیر سپردن الا
 آنچه مفید رگشته که اگر گشته نکود البته زخمی گردد پیر کس سالی که
 زن جوان صاحب جمال خواهد اگر آرزو سعی در ملک او نمکند
 از جوانان خود متمتع شود ماله آری که دوست و فرزندی ندارد
 و تنگی معیشت گذرانند اگر گشته نشود و در محنت عمر خود بسر آرند
 کسی اندک روادار استخفاف و حقارت خود اند کسی که بد
 بدوستی فرستد و در مجالس تعریف هدیه خود کند مردی که از او
 چیزی نپرسند و در صد جواب پرسیده از دیگری آید شخصی که گوید
 آنچه نداند و مبادرت کند بگفتن چیزی که در خاطرش آید چنانکه

که استحقاق مسخرو استمزاز دارند مردی که لاف زند که در میدان
 دلبازان درآمده جنگها کرده ام و در بدن آثار جراحت ندارد کسی
 که زبادت و ریاضت خود را سابد و بسیار فربه و درخشان
 چهره و پشوف و خشیت بود و زنی که دعوی بکارت کند و
 از درآمدن مردان بخود امتناع ننماید و شخصی که لاف علم و دانائی
 زند و در جواب سوالی که از او کنند مشت نماید سگس زند که
 بخود رود و از تعب و مشقت پنهانند و ندانند که بقفا و پست
 راه رود و قطع نظر از آنکه عبت است بها که در چاهی با منایک
 افتد و بید و دیگری آنکه که بد مزاجی و بی از هیچ چیز نیست و
 میوه بکشته او او را در سحر که و لیری یا شیری آید و او بدست
 جیب در است راه که بر چو پس و میان فانی که در خواندن سعی
 نماید سگس زند که کردار ایشان را حقیقت نیست که کسی غشش

او بکشاید بودند بگردار مردی که خوردنش بسیار بود و در نمک
 و در گردنش بسیار شخصی که صبرش بر آرزوی نفس نبود و آنگاه
 امور عظیمه کند سه کس اند که اگر چه خوب نمیکند اما سزاوار طاعت
 هم نیستند طباطبائی که طعام را خوب بپخته باشد پیش از وقت
 کسکی صاحبش را بوقت رساند مردی که راضی بسیرت فانی
 نباشد اما نگاه بزنان کند تا زن خوروی بهم رساند کسی که آنگاه
 کار بزرگ کند که فواخرا مثال آن نباشد اما مشورت بعظما
 نماید چهار چیز است که اگر نصیب کسی شود از دست رفتن
 آن نذر نکند یکی اسب خوش صورت خوش راهی که نیت
 و انقیاد سوار چنانچه باید نماید و دوم زن صالحه خوب صورت و فانی
 سیوم غلام خدمت کار راست گوی خوش لجه که پاس عزت
 و محبت صاحب خود نکند دارد چهارم کا و زراعت که مطیع

مزارع بود که کسی اندک میزد و از فتنه بدگیری و اندوه مردی
 که قانع و میانه رو باشد و عیال مند نبود و والداری که پر خور
 بود عالمی که وجه کفاف داشته باشد کسی اندک کسی قادر بر
 اینها نیست زنی که زبان خود را بدروغ گفتن عادت داده و آن
 او را راست گوگرد مردی که عادت بکراف کوفی کرده توان
 از لاف بر آورد چهار کس اندک در نیک و بد و گناه و صواب
 فایز نیست بیماری که در شدت الم اگر قرار بود خایفی که در پیچیدگی
 زباده از آنچه میسر بیافشاده باشد مستحب بداند و کسی که زلفت
 به صاحبش بود کسی که مغایره و می دلد با دشمن نمود یا به چنانچه
 که در حق او اعتماد نیست باز نه منده و سبع درنده و پیشوای فاسق
 فایز نیست مرد مسرف و بخل نیت آن داشت که چه وقت ببرد
 چنانچه کسی که با اینها معاشرت نیست مرد عظیم الشان جای

عالم عال دلی الطبع لیتم اندوه کین گریان در مصیبت دو
 کس که مال زرد ایشان عزیز تر جانست تا جری که سفر دور یا کند
 وزدی که نقب در خانها زند چند کس اند که خود را بهمه در
 محنت دارند عالم قلیل علمی که درس مطالب دقیق گوید که هم
 خود را و هم متعلم را در تعب دارد جامی که فخر و تکبر مردم کند اند
 ایشان متوقع تواضع و فروتنی باشد صالح عقیقی که مصاحبت
 پادشاه اختیار کند بجهت نصیحت و اصلاح حال او که نه آید و نه
 محبت باشد و نه چشم داشت مروت سفیه طیش کنند مردم
 و نه برای غلبه و تفوق که نه مستظیری دارد و نه بنائی صحرایی که
 طالب امور باشد که بدست آمدن آن محال بود

من الملحقات

جامع انتخاب مناسب چنان دانست که ختم این رساله باقی
 ده

از تفاوت افضل المحققین بابا افضل الدین کرده آید تا فایده است
افزاید و در نقل آن افاده اگر اندک تغییری در اصل عبارت نیاید
آید تا مدعا واضح شود شاید چنین گوید بابا افضل طلب راه بعد
از سنایش کرد کار همه مفلس و کم مایه که از مفلس و کم مایگی خود بگذرد
آنکه از پنج برده که مایه دار و توانگر شود و امید مایه داری توانگر
آنکه تواند داشت که قوت جستجوی مایه داری غالب بود و قصد
و آهنگ بر چهار مفتود افتد و از همه جا نذران مردم را مایه
توانگری اند و ضعیف ضرور تر است از آنکه سوای مردم بغیر از
مایه که پرورش نماند چیزی دیگر نخواهند و مردم با آنکه
وین خواست با دیگر جانوران شریکیت و مایه پرورش نیز
آن مایه پرورش جانور خواهد و اندوزد مایه پرورش جانور
که چون بود از آن روی که هیچ شخصی از اشخاص مردم نداشتن را

نخواهد و هر حال دانستن بر نادانستن برگزیند و چنان دوست
 دارد که دانا بود از آنکه نادان بود چون چیز را بداند بر آن بسنجد
 و دیگر را نیز خواهد که بداند و هرگز از دانش سیر نکرد اگر چه دشمنها
 فرادان او را بهم آید و از آن برنج نیاید و بکار نکرد بلکه توانا تر
 و قوی تر گردد و نیز چون درد دانش بآید و دار و توانگر گردد و باز محتاج
 و نیازمندی نه پسند بر خلاف مفلسی و توانگری مایه تن چرتن
 قدری از مایه خود چون بیاید و بکار برد سیر گردد و چون زمانی
 بگذرد باز محتاج شود اگر بسیار بکار برد همان مایه پرورش بسبب
 بیماری و فساد و هلاک او باشد و هم مایه و هم مایه دار از کار مانده
 پس روشن شد که مردم را دانش که مایه پرورش جانست
 طلبیدن ضرورت راست از طلب و جستن مایه پرورش تن تا نزد
 تن دایم بماند ازین مایه و نمیرد این خود بیسر نیست که از غذا و مایه

تن را نکند دارد که زندگی او دایم بماند چه زیستن طبع و ذات
 تن نیست بلکه حالی غریب و خارج از تن است که عارض تن
 گشته و حالی غریب و عارض بر چیزی دایم نیاید و مانند بخت
 زندگی جان که هرگز فانی و باطل نگردد از آنکه حیات و زندگی
 طبع ذاتی جان است و چون مرده بطبع که تن است از وزنده
 باشد پس او که بطبع زنده است کی بمیرد اکنون چون دانستم
 که مایه پرورش جان دانش است و دانش بسیار دانستن نمی
 بسیار دانستن دیگری نیست چه دانستن زمین از هیات و صورت
 و حقیقت زمین دانستن آسمان نیست پس یک یک از چیزها را
 بشمارد و بحقیقت آن رسیدن متعسر بلکه متعذر است چه از
 اعتبار افراد و جنوبات بسیار است لیکن این دانشهای بسیار
 بعضی را یک دانش است چون آن یک دانش نبود این دانشها

دیگر که فرع این یک دانش است اگر چه بسیار بود و نفس دانسته
 لیکن چندان فایده ازان نبود زیرا که دانسته چون خانه بود و دانشها
 در و چون خواستها و مطلبهای کوناگون در و نهاده که نه خانه را
 ازان چیز را راحتی و لذتی و نه خیر را از خانه رتبه و شرفی و چون
 دانش اصل باشد نفس را و دانشهای دیگر در هم آیند و بنیوت
 نفس دانائی اصل دانش هر یک از دانشها را از حال و طبع او
 بگرداند و مانند خود دانا و زنده بطبع کند همچون بدن صحیح که
 غذا را از برنج و گندم که در مرتبه نبات اند مثل خود زنده و دور با
 نماید پس هم تن ازان غذا بقوت و نیرو بود و هم آن خوردها
 از مردگی و خورش بودن به زندگی و خوردن کی رسند و همچنین
 نفس مرد همچون بدن اصل رسد دانا گردد و دانستن چیزهای
 بسیار که او را از دانش اصل خیر همه با نفس دانسته پیوند و کوه

نفس شده و آراستگی بدانند که رسیدن و انشای اصل بتوانگری
 واصل توان رسید و طریق رسیدن آن اینست که بر اندیشی
 و برخورد شمری و آگاه شوی از آنکه ترا سه چیز است یکی تن که از
 اجسام مختلف ترکیب یافته و طرازانده گشته چون استخوان
 و پی و رگ و گوشت و مانند آن و دیگر جان و حیات که من تو
 بدان زنده بود و بی او مرده و دیگر خرد که تن را و جان را هر دو
 میداند و هر یکی را جدا می شناسد و چون اندیشه بدانستن
 این هر دو رسد چنانکه در آن تنگی و غلطی نماند دیگر بر اندیشی و
 بدانی که تن نه جانست و جان نه خرد از آنکه تن همیشه تن است
 و از تن بودن باز نماند اگر با جان بود و اگر بیجان لیکن نه پوست
 و حله بدن زنده باشد بلکه همچان زنده بود پس جان که تن بود
 زنده ماست و بی وی مرده تن بود و همچنین خرد نه تن است و نه

جان اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودی و اگر خرد جان
 بودی هر جانور خردمند بودی پس درست و روشنت
 که دانسته جان و تن نه جان باشد و نه تن و نیز باید دانستن
 که خرد در تن نباشد از آنکه خرد همه چیز را بداند و تن نیز از جمله
 آنچه نیست که خرد آنرا داند همه احوال و صفات و هر چه
 خرد آنرا بداند در خرد موجود بود پس تن و هر حال و صفت
 که نفس تن راست در خرد باشد پس خرد خود در آن چیزها که
 در خرد باشد نتواند بود و نیز اگر خرد در تن بودی هر آنچه نه در تن
 و یا نزد یک وی بودی از آن آگه نشدی و خرد از تن آنچه بیرون
 و دور از تن بود آگه تواند بود پس روشنت که خرد در هیچ
 تن نبود و هر چه در تن بود که تنها بدان آراسته و زنده و پیا
 و قایم اند چون قوتهای فرابنده و غذا دهنده و قوتهای حسی

وقوت جنباننده وقوت خیال و مکان همه فروغ یا بش خرد
 و همتی و اندامی از آن فروغ بقدر استعداد خود اثر و روشنی
 پذیرند و نیز پیوند خرد با هر چه سواي خود است بدانستن خرد
 بود از آنکه بآن دانستن بد و میسر شود و از خرد آنچه پیرود
 و خارج نتواند ماند که خرد بآن محیط نشود و همچنین هیچ
 حالتی از احوال اجسام چون بزرگی و خردی و درازی و
 پهنی و سبکی و کثافتی و گرمی و سردی و سختی و نرمی و خرد را
 نتواند بود بآن معنی که خرد بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن
 و امثال آن بلکه اینها و امثال اینها و آن مجملها که این حالها
 در آن تواند بود همه در خرد است از روی معلوم بودن
 به خرد را و دانسته که خرد مرایش را و نیز خرد را هیچ ضد
 و نفی لاف نبود از آنکه همه اندها و چیزهای مخالف در

موجود و مجتمع باشند و نیز هیچ ضدی و مخالفی دیگر در خرد
 هستی و بطلان نگیرد چنانکه در پیر و خرد از هم بطلان و هستی
 پذیرند و خرد همه را یکسان داند و ضد بر اثر آموش نماند
 نگذارد و دیگر بر او نیست و یاد نگذارد بلکه همه در او هستی
 خود تمام باشند و آنرا که ضد و مخالف نبود وجودش ظل
 نگردد و تنها بی پذیرد و چون تن از عالمهای مختلف تباہ
 شود و بمیرد هیچ خلل و نقصان بخرد راه نیابد از آنکه خرد زنده
 و آراستگی و تمامی تن و پیر مردکی و نقصان و بی سامانی د
 تباہیش پیوسته داند و هر آنچه خرد داند در خرد موجود بود
 پس زنده کی تن و مردگیش در خرد بودند از دست تن زنده
 زنده تر کردند و از دست تن مرده تباہ شود پس روشنست
 که خرد باقی و دائم است و نقصان و زوال تن و گردش

حالهای وی را بین فتنه و کزنده حال نشود و این بیان
 روشنی حال و مصیبت خبری که گفتیم و نوشتن از آن عبارت
 و حکایت مینماید هم خرد است که از آن آنگهی دهد زیرا که هوای
 خرد و عقل از خرد و عقل خبر نتواند داد و آنکه نتواند بود و چون
 مردم از آنگهی خرد آگاه شد و بدانست خرد و بیشترش غالب
 گشت و مردمی وی همه یار خرد گردیدند و بشریت مغلوب
 و بیکار و ناپایدار شد پس طریقی رسوخاری و امن مردم از
 نیک و بد مار پناه جستن است بخرد و در حمایت وی شدن
 و پس و گشتن طبع سوی حالهای ناپاینده و لذتجوی ناپایدار
 و در داشتن و در حرکت و سکون و خواب و بیدار براندازه
 خرد بودن و چون مردم آثار خرد را در همه احوال خویش
 در پیش و پشت و گفت و کرد رعایت کنند کمال گردند و ملک

خاتمه

چون این کتاب مستطاب جاویدان ضرور این بنده شرمند
 در کاد الله در نخست دیباچه نوشته لازم شد که در خاتمه نیز
 چند کلمه عرضه دارد و محض شناسائی خود بخوانندگان و از چیزهایی
 که مادام العمر تجربه شده موجزی برنگارد محضی مباد که اسم این
 بنده مانجی است و مانک بزبان کجراتی با قوت را نامند و
 جی نشانی است که محض تشخیص از هند و فارس زبان هندوستان
 بر اسم افزایند و بزبان فرس قدیم جی را پاک و مبارک نوشته اند
 و نام پدرم لیم جی دادپور هوشنگ جی بن نور و زجی بن بابی
 جی بن مهر جی بن جمشید جی بن مانا بابی بن جمشید جی بن مانک جی
 بن کاوس جی بن پدم جی بن کاراجی بن رستم جی بن جاباب

بی بن جمشید بی بن رام یا بن پوجاچی است که نسب بنده
 باو منتهی میشود و وی از دودمان حضرت ساسان که زردانی
 در ویرروان خود و دودانش یاد کرده و چون دهمین پدر
 بنده که کاوسی نام داشته کسب تجارت پیش گرفته و تا بهر
 زبان کجراتی نامز یا خوانند این نام بر این خانواده علم گشته که
 حال به نامز یا ستهمار دارد و تولد این بنده در روز رام یزد
 از آذرماه قدیم ۱۸۳۳ یزد کردی مطابق سنه ۱۲۲۳ هجری قمریه
 سوره شوالی واقع در بوک کو داوره من محال شهر سورت
 پای تخت کجرات شده چون سه سال از عمرم گذشت مرحومین
 والی بن از آنجا کو پییده و در پیش توطن نمودند بطوریکه از راه
 پدری وادری است در تربیت و پرورش این بنده سعی
 فرمودند ولی بیف از آنجا بنده مشهور و واضح است

که هیچ اولاد را قوه تلا فی رخاات و محبت های پدر و مادر نیست
 این بنده هم هیچ خدمتی مبذول کرده و از زودان ایشان نجات
 و شرمندگی دارم زیرا که از طفولیت طبعم مباحثت مایل بود
 قبل از پانزده سالگی از ایشان جدا شدم و دایم در سیاحت
 و سفر بودم چون دنیا را محل عبور و مرور خلایق دیدم که در
 آن آیند و روند خود را مسافر خواندم و زان پس چون نژاد
 خود را دانستم که از دودمان حضرت ساسانم طالب معنی
 ساسان گشتم در یافتنم که بفارسی قدیم ساسان آن باشد که
 بدانچه پانچتهنی دست بجهان آمده تنی دست خواهد شد
 و بجهان دل نه بندد که حال چنین کس را در ویش کوبند پس
 در ویش را هم بر نام خویش افزودم و چون در سنه ۸۳۱ عیسوی
 مطابق ۱۲۴۰ هجری در مملکت سند شرف خدمت حرم

معذور رسید زین العابدین شاه بن اسمعیل شاه که یکی از
 انمای دولت آنجا و در علوم دنیوی و اخروی سرآمدال
 روزگار بود در یافتن و در ^{۱۱۳۴} عیسوی مطابق ^{۱۲۵۵} هجری
 هجری در دهن خدمت مرحوم میرور موبدان موبد فریدون
 جی مرزبان جی طاب الله راه که فرید عصر و یکانه روزگار
 و از ابتدا نیز بایه تربیت این بنده شده بود مشرف شدم
 و نصایح و کلمات دل پسند ایشان را در یافتن و معنی کل شبها
 مالک الاله همه را دانستم که آفریدگان همه فاشونده و سنی
 پذیرنده اند پس خویش را فانی خواندم و چون در این سفر ^{۱۱۳۴}
 مینوشتان زیاده توقف کردم و خواستم با بنای روزگار
 مراد و در رابطه داشته باشم و تا توانستم به کس خدمتی کردم
 ولی از بعضی حق شناسان بر عکس فتنه بخشید و در دام بلا

گرفتار گردیدم و چون محض استخلاص بنده مردمان بزرگ
 توحی میفرمودند یک روز در خانه سرکار فحمت آثار
 حاجی میرزا عبا سقلی که جمعی از بزرگان دین و دولت حاضر
 بوده و از بابت عمل بنده گفتگو میفرمودند جناب مستطاب
 حجه الاسلام ملاذالانام حاجی ملا علی سلمه الله تعالی بر مظلوم
 بنده تصدیق فرموده بودند چون اسم مظلوم از زبان
 شریف ایشان جاری شد این را میمنت دانستم و مظلوم را
 نیز بر نام خود الحاق کردم که اسم و لقب این بنده مسافر
 مظلوم مانک جی درویش فانی است چون این کتاب
 در احوال و نضایج است این بنده هم مختصر از تجربه که در
 روزگار کرده معروض

بخشایش نردان بر جمیع آفریدگان یکسان است چه همه را
 بنوراک و پوشاک و مکان و معاشرت و استراحت و
 استفرغ که مایه زینت و تنویر است محتاج کرده و همه
 یکسان از آن مستلذذ میشوند و اثر غم و شادی و راه آمدن
 در دنیا و رفتن از دنیا برای همگی یکی است پس سزاوارست
 از تنگی نالیدن و در فراخی بالیدن و بر دنیا حرصین بودن و آن
 آن بود که همه حال شاکر باشد

زندگانی انسان بسته بشی چیز است خواب و پوشاک
 و مکان و معاشرت و استراحت و استفرغ و آنکه درین
 چیز با پی و پرمیز کنند بخیب و حق شناس بود و اولاد او هم
 با نجات و حق شناسی باشند و هر چه گفته در این ضرورتها
 بسته پرتو و ماکی کنند و نقد نقصان در نجات ایشان

پدید شود چنانچه به تجربه رسیده که اگر کره اسب را بشیر
 گاومیش پرورش دهند چون بآب رسد در آن بخوابد
 و این از اثر خوراک باشد و چنین حلال و حرام این شش
 چیز در طبایع موثر اند

سه حق بر ذمه کل مردم است که در هر مذهب باشند باید
 ادا کنند حق حق و حق خود و حق غیر و ادا کننده این سه حق
 بدین و راه راست باشد و خدا را به یقین شناخته بود و
 و آنکه در این سه حق خیانت کند مردود باشد

در اکثر کتب سماوی وارد است که چون روح از بدن جدا
 کند عاقبت او را از پل صراط عبور دهند و آن پلی باشد
 بر بالای دو رخ کشیده اگر روان راست رود از آن
 بگذرد و اگر بچپ و راست میل کند در دو رخ افتد معنی

این بر بنده چنان آسگار شده که بل عبارت از عدل
 و میانه روی است و دو جانب غضب و شتم و حسد
 و تعصب با افراط و تفریط است که هر دو شوم و مذموم باشد
 اینکه همه پیغمبران امت خود را بوحده بهشت امید واز
 کرده اند نه چنانست که بواسطه آن دین یا دانستن اسم آن
 پیغمبر کسی را بهشت بخشند یا آنکس را دهنند که بر جاده طریقت
 و شریعت پیغمبر رفتار کند و اگر شخصی معتقد بدینی دانسته
 خلاف امر آن کیش کند جزای او دو چندان باشد زیرا که
 ذم و سزای آن را دانسته و باز مرتکب شده پس کسی را
 شفاعت کمر است که بر جاده شرع او را هب است
 زیرا که اگر کتب سماوی دارد است که پاک یزدان در روز
 قیامت ظاهر می آید و ولی با حال بخشش الهی که بند کار را

یا برای شمعون آن نیست منافق محروم باشد چه کافر کسی است
 که حق را پنهان کند و منافق آنکه حق را پنهان و باطل را آشکارا
 سازد و بر راستی اصل کلام دادار است زیرا که از نفس خود قسم
 کند و منافق مرغلق را آزار رساند

زندگانی انسان در دست سه چیز گرفتار است در بیداری
 بوهیم و خیال در خواب برویای صادق و کاذب و در این هر
 حال بغفلت و پیهوشی و این سه حالت با حیوان نیز هست
 پس انسان آن باشد که در همه حال هشیار بود که هیچ ماحق
 از او سر نزنند

اینکه در کتب انسان را اشرف مخلوق نوشته اند نه من و تو
 و نه این و آن و نه هر یک از انسان این معنی منحصراًست پیغمبر
 مرسل و پیشوایان و سلاطین عادل و علمای کامل و حکمای فاضل

و عرفای عاقل و آسایان هم حیوان بلکه اخرف داس
 از حیوانند چنانچه آیه کریمه کالانعام لهم اضل بر این معنی است
 میکند چه خداوند مهربان برای هدایت نوع انسان از آدم
 تا خاتم صده بیست و چهار هزار پیغمبر و چندین هزار اولیا
 و امامان فاضل و سلاطین عادل و علما و حکما و عرفا بکثرت فرستاده
 تا کتابهای مجید و مقرر نوشته و ادا مروی را نمودند و سزا
 و جزای ظاهرو باطن را آشکار کردند با وجود این اکثر مردم
 چنان از خدا پیغمبر و کرم قهار هوا و هوس شده اند که از قانون
 درنده و گزنده و پیرنده و پرنده هم فروتر افتاده اند پس
 ایشان را نه انسان توان گفت نوع بشر ندارد در نهاد
 پاک و مودبی تراند از ما این کریمگان خاکی چند از بچ
 بعضی از مردمان برای از قانون انسانیست محض رفیع شسته

خوانندگان عرضه میدارد و تأییدین دانند که برنی مردمان
در که دار از حیوان اخس وارد دل اند

اول دیده میشود که سگ و خر که اخس حیوانند در هنگام
استیلائی مرض از ملاحظات طبع پرهنز کنند و چیز نخورند
تا مرض دفع گردد و مردمانی هستند که در وقت ناخوشی
حکیم حاذق ایشان را از اکل و شرب بعضی چیزهای مضر
طبع مانع میکند و ایشان اول به جزو الحاح خواهند
رفع منع نمایند اگر نشود به تشدد و تغییر و اگر از آنهم بجائی
نرسد در نهانی خلاف حکم حکیم کنند و از ممنوع نه پرهنزند
و دیگر صییر حیوانات بجدی است که در وقت غضب مرکز
خود را تهاه نکنند و مردمانی باشند که چون ایشانرا بلائی
رسد خود را هلاک سازند

دویم برای بقای نسل دیده میشود که ماده هر نوع حیوان چون
حامله شود دیگر نر بدان نزدیکی نکند ولی مردمانی هستند که
با وجود منع شرعیت و اینکه داند خود و اولادشان را از بخت
ما زمان وضع حمل نیز از نزدیکی برهانند و نیزند

سوم دیده میشود که فیل و شیر با وجود آن زبردستی و خویشتنکاری
خدمت که از خود را پاسداری کنند و از بخت و آزار نرسانند ولی
مردمانی باشند که به پرورنده و ولی نعمت بلکه بوالدین خود نیز
خفا و خلاف کنند و شرم ندارند

چهارم و آنجست که درنده گان از ابتداء گوشت خوراک بوده و
چیزهای زیاده و تا حال از قانون خوشتن تجاوز نموده اند ولی
مردمانی هستند که با وجود این خدا و پیغمبر را از منافی پرورند
و از زیاده و تجاوزی و کینه و عداوت بیزارند

پنجم هرگز دیده نشده که چهار ضرس که افعج حیوانات است

جمعت کرده یکی از نوع خود را نباه کنند ولی اکثر مردمان این

شمار است که چند تن همدل شوند و یکی را برانند

ششم هرگز هیچک از حیوانات چرنده و پرده و درنده بنام

بزدان قسم بخورند ولی مردمانی هستند که با وجود اعتقاد بوقوع خدا

خدا و بزرگواری پیران هزار قسم بدروغ باد کنند

هفتم هرگز بر جمع شدن زاغ و فیل را کسی ندیده ولی از مردمان

هستند که چندان از عصمت عاری باشند که بحرام و در بر این نظر

نیز شرم ندارند و در مجالس اطمار سخنان قبیح را شهرت شمارند

هشتم دیده میشود که خری را اگر یکی از جنس او بخارد و در عوض

بها منظور با او تلافی کند ولی مردمانی هستند که با کوه کار خود

بدی کنند

نهم مردمان کوه سفند را ما فهم خوانند که چون از کلبه یکی را بخت
دیگران اعتنا نکنند و بچربیدن مشغول باشند ولی مردمان هستند
که در وقت مردن پدر و مادر و برادر و غیره اول مرده را بر
زمین گذارند و از بهر میراث منازعه نمایند و از مرگ خود یاد
پس معلوم شد که نه هر کس بد و پاراه رود و بزبان چغیزی گوید
انسان باشد مرد میت را مراتب است که رسیدگان دانند

آدمیت نه بظن است و بریش است بجا

طوطی هم نطق و نه هم ریش و سک هم صان دارد

تتمت الکتاب بعون الملائک الوهاب در اول فروردین ماه ۱۲۹۹

جلاله مطابق خورشید رجب الاول ۱۲۹۳ هجری

دروزرادی بهشت از آبان ماه قدیم

۱۲۳۵ ایضا که نوی



٤١٢٩

DUE DATE

١٤٠

--	--	--	--

